

مجموعه کتابهای سرزمین اشباح
جلد یازدهم- ارباب سایه ها

نوشته :

دارن شان

تایپ توسط :

يك پسر خوب (تام_مارولو_ريدل)

وب سایت :

دنيای جادوگری-پایگاه ایران

پیشگفتار

در دور دست ، موجي از خون ساخته مي شود . موج سرخي ، سر به فلک کشیده که بر قله آن زبانه هاي آتش مي غزیدند . در دشتي پهناور ، انبوه اشباح منتظر بودند . همه سه هزار يا سه هزار و اندي - شبح جهان رو در روي آن موج ایستاده بودند . پشت سر همه ، من تنها ایستاده بودم . سعي مي کردم به طور جلو بروم - مي خواستم وقتي آن موج حمله مي کند ، همراه بقيه اعضاي قبیله باشم . اما نیرويي نامرئي مرا به عقب نگه داشته بود . من همچنان تقلا مي کردم و بي صدا فریاد مي زدم - اينجاصدايم بيرون نمي آمد- و موج نزديك و نزديك تر مي شد . اشباح پيش از قبل به يکديگر نزديك شدند . آنها وحشت زده ، اما مغرور و با شکوه به استقبال مرگ مي رفتند . برخي شمشير يا نیزه اي را چنان به طرف موج گرفته بودند که گويي مي توانستند با آن بجنگند و آن را عقب برانند .

حالا موج نزديك تر بود ، تقريبا بالاي سرمان بود . در خطي ممتد به ارتفاع نيم كيلومتر ، از وسط افق به بالا کشیده شده بود . موجي از خون جوشان و شعله هايي بود که ترق و تروق صدا مي دادند . ماه پشت پرده اي به سرخي آتش پنهان شده و تاریکي خون رنگ و عجیبي همه جا را فرا گرفته بود . موج اشباح پیشقراول را بلعید . آنها وقتي بدنشان خرد مي شده در خون غرق مي شدند . يا درون شعله ها مي سوختند تا جان دهند ، از درد فریاد مي کشیدند ، و بدنشان مثل تکه هاي چوب پنبه در قلب آن موج سره به اين سو و آن سو پرتاب مي شد . من سعي مي کردم به طرف آنها - به طرف مردمم!- بروم و از خدایان اشباح مي خواستم از ادم کنند تا بتوانم همراه خواهران و برادران همخونم بميرم . اما نتوانسته بودم آن دیوار نامرئي را بشکنم و از آن بگذرم .

اشباح بيشتري ، بي توجه به آن سرخي وحشت ناک زیر موج در هم کوبنده ي خون و آتش ناپدید شدند . هزار نفر نابود شدند ... هزار و پانصد نفر جنگجو از میان رفتند ... دو هزار روح به سوي بهشت روانه شدند ... نعره مرگ دو هزار و پانصد نفر شنیده شد ... سه هزار جسد در میان شعله ها سر فرود آوردند و سوختند . و بعد فقط من ماندم . صدايم برگشته بود . با فریادي فلاکت بار ، به زانو افتادم و با نفرت به قله آن موج خيره شدم که بالاي سرم در نوسان بود . بر دیواره هاي آن خون شعله ورد ، چهره هايي را دیدم- چهره هم پيمانان و دوستانم را . موج با تصوير آنها ، مرا به ريشخند گرفته بود .

بعد چیزی را دیدم که بالایی موج ، در هوا شناور بود ، موجودی خیالی ، اما نه ، واقعی ! يك اژدها ! بلند و کشیده ، درخشان فلسدار و با زیبایی عجیب و رعب آور . و پشت اژدها کسی نشسته بود . پیکری از سیاهی و ظلمت تپنده . آن پیکر طوری بود که انگار از سایه ساخته شده بود .

مرد سایه های وقتی مرا دید ، خندید ، و خنده اش مثل قهقهه ای مبهم بود ، شیطانی و ریشخند آمیز . به فرمان او ، اژدها به طرف پایین شیرجه زد . طوری که دیگر فقط چند متر بالاتر از من بود . از این فاصله می توانستم جزئیات چهره ی سوارش را ببینم . صورتش توده ای از وصله های لرزان و متجرك سیاهی بود . اما وقتی چشم هایم را تنگ کردم ، او را شناختم . استیو لئوپارد . استیو آهسته گفت : «در برابر ارباب سایه ها ، همه باید نابود شوند.» به پشت سر من اشاره کرد . «حالا این دنیای من است »

دور خودم چرخیدم و بیابانی وسیع و برهوت را دیدم که در هر نقطه آن جسدی افتاده بود . وزغ های غول پیکر ، پلنگ های سیاهی که خرخر صدا می دادند ، موجودات جهش یافته ی گروسکی ، و اشکال و جانورانی کابوس مانند و وحشت ناک روی جسدها می خزیدند . در دوردست ، شهرها می سوختند و ابرهای عظیم قارچ مانند دود و آتش ، هوای بالایی آنها را در برگرفته بود و اطرافم پر از جسد کشته ها بود . اما چیزی که قبل از بلعیده شدن در تاریکی ابدی ، بیشتر از همه مرا ترساند این بود که پیش از مرگ ، برای آخرین بار نگاهم به ارباب سایه ها افتاد ، و این بار دیدم که قیافه استیو نیست ، قیافه خودم بود .

1

چشم هایم ناگهان باز شدند می خواستم جیغ بکشم اما دستی خشن و نیرومندی روی دهانم قرار گرفت وجودم پراز ترس شد . ضربه ای به مهاجم زدم بعد حواسم سرجایش آمد و فهمیدم آن مهاجم هارکات است که فقط می خواهد فرایدهای من را خفه کند تا مزاحم کسانی نشوم که در چادرها کاروانهای دیگر خوابیده بودند .

آرام گرفتم و آهسته روی دست هارکات ضربه زدم تا به او نشان دهم که حالم خوب است . او رهایم کرد و عقب رفت . چشم های درشت و سبزش پر از نگرانی بود . لیوانی آب به دستم داد . آهسته آب را خوردم . بعد ، دست لرزانم را روی لبهایم کشیدم و با ضعف لبخند زدم .

-بیدارت کردم؟

هارکات گفت : « خواب نبودم » آدم کوچولوی پوست خاکستری خیلی به خواب احتیاج نداشت و اغلب تا دو یا سه شب حتی چرت هم نمی زد . او لیوان را از من گرفت و کنار گذاشت .

-این دفعه ... بعد بود . تو پنج شش دقیقه ... شروع به جیغ زدن کردی ، و من تازه ... حالا توانستم ساکتت کنم . همان کابوس ها بودند؟

پرسیدم: «همیشه این طور نیست؟» و زیر لبی گفتم «بیابان برهوت ، موج آتش اژدها ، استیو .» صدایم پایین آمد و ساکت شدم . حدود دو سال بود که کاووس می دیدم و دست کم دوبار در هفته با جیغ و داد از خواب می پریدم . در همه این ماه ها درباره ارباب سایه ها چیزی به هارکات نگفته بودم ، و همین طور درباره چهره فلاکت باری که همیشه در آخر کابوس هایم می دیدم . تا جایی که او می دانست ، تنها هیولای خواب های من استیو بود – جرئت نمی کردم به او بگویم که در خوابهایم از خودم به اندازه ی استیو لئوپارد می ترسیدم .

پاهایم را از نو بیرون انداختم و نشستم . به نظرم ساعت حدود سه یا چهار صبح بود ، اما می دانستم که دیگر نمی توانم بخوابم . آن کابوس همیشه باعث می شد که هراسان بیدار بمانم .

پشت گردنم دست کشیدم و متوجه شدم که از گوشه چشم ، هارکات را زیر نظر دارم . اگر او سرچشمه کابوس های من نبود ، اما می توانستم رد آنها را در او جست و جو کنم . آدم کوچولو از بقایای يك جسد درست شده بود . در بیشتر سال های عمرش نمی دانست که چه چیزی یا چه کسی بوده است . دو سال پیش ، آقای تینی – مردی با قدرت های فراوان که می توانست در زمان سفر کند- ما را به بیابان بی آب و علفی منتقل کرد تا جست و جو برای کشف هویت اصلی هارکات را شروع کنیم . آنجا ما با مجموعه ای از موجودات وحشی و شرایط هولناک مبارزه کردیم تا سرانجام توانستیم جسم اولیه هارکات را از دریاچه ارواح – که مکانی برای ارواح دوزخی بود- بیرون بکشیم .

هارکات قبلاً شبی به نام کوردا اسمالت بود . او به قبیله اشباح خیانت کرده بود تا از وقوع جنگ با عموزاده

هاي همخون ما ، شبح واره هاي پوست ارغواني ، جلوگيري كند . كوردا براي جبران گناهانش پذيرفته بود كه به صورت هاركارت مولدز در آيد و به گذشته سفر كند تا محافظ من باشد .
من دارن شان هستم ، شاهزاده اي از اشباح . من يكي از شكارچيان ارباب شبح واره ها -استيو لئوپارد-هم هستم .
مقدر شده بود كه استيو شبح واره ها را در مبارزه عليه اشباح به پيروي برساند . اگر او در اين كار موفق مي شد ، همه اشباح را نابود مي كرد . اما چند نفر از ما- شكارچيان-چنين قدرتي را داشتند تا پيش از آنكه او به قدرت برسد ، جلو كارش را بگيرند . ما اگر قبل از كامل شدن اين ارباب او را پيدا مي كرديم و مي كشتيم ؟ برنده جنگ بوديم . كوردا در هيت هاركارت و با كمك كردن به من اميدوار بود كه به قبيله كمك كند و مانع از آن شود كه آنها -آن طور كه برايشان مقدر شده بود - به دست شبح واره ها نابود شوند . به اين صورت او مي توانست برخي از اشتباهاتي را كه مرتكب شده بود جبران كند .

ما وقتي حقيقت مربوط به هويت هاركارت را كشف كرديم ، به دنياي خودمان يا بهتر بگويم ، به دوران خودمان ، بازگشتيم . چون بنا بر آنچه ما بعداً كشف كرديم ، آن جهان برهوت و بي آب و علف ، دنياي ديگري غير از اين دنيا يا گذشته كره زمين نبود - كه ما ابتدا تصور مي كرديم - آنجا جهان آينده بود . آقاي تيني يك نظر به ما نشان داده بود كه اگر ارباب سايه ها به قدرت برسيد ، بر سر جهان چه خواهد آمد .
هاركارت فكر مي كرد آن جهان ويران شده تنها در صورتي پديد خواهد آمد كه در جنگ زخم ها شبح واره ها پيروز شوند . اما من از پيشگويي وحشتناكي خبر داشتم كه آن را با هيچ كس در ميان نگذاشته بودم . وقتي سرانجام شكار استيو به پايان مي رسيد ، دو احتمال براي آينده وجود داشت . احتمال اول اين بود كه استيو ارباب سايه ها مي شد و جهان را نابود مي كرد . در صورتي ديگر ، ارباب سايه ها من بودم .
به همين دليل بود كه من اغلب با شنيدن صداي جيب هاي خودم از خواب مي پریدم - و مي دیدم كه عرق سرد بر تنم نشسته است . اين فقط ترس از آينده نبود ، ترس از خودم بود . آيا من در پديد آمدن جهان هولناك و برهوتي كه در آينده ديده بودم ؟ به شكلي نقش داشتم ؟ آيا من محكوم بودم كه به هيولايي مانند استيو تبديل شوم و همه چيز هايي را كه برايم عزيز بودند نابود كنم ؟ غيرممکن به نظر مي آمد ، اما كابوس هاي مكرر و مكررم باعث مي شدند كه نسبت به امكان وقوع چنين حادثه اي دچار ترديد شوم ، هر چند كه اين ترديد ها زره زره وجودم را نابود مي كردند و زجرم مي دادند .

چند ساعت مانده تا سحر را به گپ زدن -حرفهاي عادي ، نه بحث درباره مسئله اي جدي - با هاركارت گذراندم . او هم قبل از آنكه هويت واقعي خود را كشف كند ، از كابوس هايي وحشتناك رنج مي كشيد . به همين دليل ، به خوبي مي دانست كه من چه حالي دارم ، و مي دانست كه براي آرام كردن من چه بايد بگويد .
وقت آفتاب سر زد و اردوگاه سيرك زندگي را از سر گرفت ، ما خيلي زود كارهاي روزانه مان را شروع كرديم . از وقتي كه از جست و جوي هولناكمان در آن دنياي برهوت برگشته بوديم ، در سيرك عجيب به سر مي برديم . از اتفاقات مربوط به جنگ زخم ها ، هيچ خبر نداشتيم . هاركارت مي خواست كه به كوهسان اشباح بازگردد ، يا دست كم با قبيله تماس بگيرد - حالا كه مي دانست زماني يك شبح بوده است ، بيشتر از گذشته نگران قبيله بود . اما من دست دست مي كردم و احساس مي كردم و تنش نرسيده است . به دلم افتاده بود كه مقدر شده همراه سيرك باشيم ، و اينكه به وقت خودش سرنوشت ، مسر ما را رقم مي زند . هاركارت به شدت با من مخالف بود - او مطيعانه به حرفم گوش مي داد ، هر چند كه آن اواخر احساس مي كردم كاسه صبرش كم كم لبريز مي شود .
در اردوگاه ، ما كارهاي گوناگوني انجام مي داديم و هر جا كه به كمكمان احتياج داشتند براي حمل وسايل ، تعمير تجهيزات ، غذا دادن به مرد گرگي - كمك مي كرديم . آقاي تال صاحب سيرك عجيب- پيشهاد کرده بود كه امور دائمي و جدي تري به عهده بگيريم . اما نمي دانستيم چه زماني مجبور مي شويم سيرك را ترك كنيم . برايمان راحت تر بود كه كارهاي ساده را انجام دهيم و درگير برنامه هاي دراز مدت نمايش نباشيم . به اين ترتيب ، وقتي زمانش مي رسيد كه از سيرك و آن افراد استثنائي جدا شويم ، غيبت ما خيلي به چشم نمي آمد .
ما در حاشيه شهري بزرگ برنامه اجرا مي كرديم ، در كارخانه اي قديمي و متروك . گاهي داخل چادر بزرگي كه با خود داشتيم ، برنامه نمايش را ترتيب مي داديم . اما آقاي تال دوست داشت هر جا كه ممكن بود از صحنه ها و امكانات محلي استفاده كند . اين چهارمين و آخرين نمايش ما در كارخانه بود . صبح روز بعد ، حركت مي كرديم تا به محل جدي برويم . هنوز هيچ كدام نمي دانستيم كه قرار است كجا برويم- در اين مورد ، آقاي تال تصميم مي گرفت و او معمولاً تا پيش از جمع و جور كردن اردوگاه و شروع حركت ، چيزي به ما نمي گفت .
آن شب ، با شركت بعضي از بازيگران پروسابقه تر-گرتاي دندان سنگي ،راو دو شك ،الكساندر ريبز ؛تروسكا ، زن ريشدار ؛ هانس دست پا؛ ايورا و شانكوسون-نمايش هيجان انگيز و فشرده اي اجرا شد . معمولاً ون ها نمايش را به پايان مي رساندند و با استفاده از مارهايشان ، كه ناگهان در سايه هاي بالاي سر تماشاگران مشغول گفتگو

می لغزیدند و پایین می آمدند ، برای آخرین بار آنها را می ترساندند . اما تازگی آقای تال با برنامه های دیگر نیز نمایش را به پایان می رساند .

روی صحنه ، جیکاس فلنگ با چاقوهایش شیرینی کاری می کرد . مثل من و هارکارت ، جیکاس هم از دستیارهای سیرک بود ، اما آن شب به عنوان یکی از ستاره های نمایش معرفی شده بود و با چاقوهایش مردم را سرگرم می کرد . جیکاس تردست خیلی خوبی بود . اما در مقایسه با بازیگران دیگر ، کارش کسل کننده بود . بعد از چند دقیقه که جیکاس نوک چاقوی بلندی را روی دماغش گذاشت و چاقو را راست نگه داشت ، مردی از ردیف جلو بلند شد .

مرد روی صحنه پرید و فریاد زد : «این برنامه مزخرف است ! قرار بود اینجا کارهای عجیب و جادویی نمایش بدهند – نه حقه و تردستی! من این جور کارها را توی هر سیرک دیگری هم می توانستم ببینم .»

جیکاس چاقو را از روی دماغش برداشت و و به طرف آن مزاحم غرید «از صحنه برو بیرون وگرنه خودم قیمه قیمه ات ی کنم !»

مرد فین فین کرد و گفت : «من از تو نمی ترسم» با دو قدم بلند ، به جیکاس نزدیک شد ، طوری که حالا هر دو چشم در چشم یکدیگر ایستاده بودند . «تو داری وقت و پول ما را هدر می دهی . من پولم را می خواهم .» جیکاس نعره کشید «کثافت گستاخ !» بعد با چاقویش به مرد حمله کرد و دست چپ او را درست از زیر آرنج قطع کرد ! مرد جیغ کشید و دست قطع شده اش را که داشت می افتاد ، در چنگ زد . وقتی او دستش را گرفت ، جیکاس دوباره حمله کرد و دست دیگر مرد را هم درست از همان نقطه قطع کرد !

تماشاچیان وحشتزده از کوره در رفتند و فوری از جایشان بلند شدند . مردی که دست هایش قطع شده بود ، جلو صحنه آمد و بازوهای مجروحش را با درماندگی تکان داد – صورتش از شدت آن ضربه روحی ، آشکارا سفید شده بود . اما بعد دست از هیاهو برداشت و خندید .

آنهايي که در ردیف های جلو بودند ، صدای خنده را شنیدند و با سوء ظن به صحنه خیره شدند . مرد دوباره خندید . این دفعه صدای خنده اش تا فاصله دورتر هم شنیده شد . مردم آرام گرفتند و رویشان را به طرف صحنه برگرداندند . همان طور که آنها خیره به صحنه نگاه می کردند ، از انهای بازوهای مجروح مرد دستهای کوچکی بیرون زد و رشد کرد . دست ها همچنان رشد کردند و بعد ، ساعد و مچ مرد هم درست شد . سک دقیقه بعد ، دستهای مرد به اندازه طبیعی خود رسیده بودند . او با نیش باز ، انگشت هایش را خم و راست کرد و رو به مردم تعظیم کرد .

ناگهان آقای تال روی صحنه ظاهر شد و گفت : «خانم ها و آقایان! برای کورماک لیمبز شگفت انگیز ، افسانه ای و باور نکردنی ، همه با هم دست بزنید !»

مردم متوجه شدند که در این قسمت از برنامه فریب خورده ند . مردی که از میان تماشاچیان روی صحنه رفته بود ، یکی از بازیگران بود . وقتی کورماک انگشت های خود را یکی یکی قطع کرد و آنها به سرعت سر جایشان سبز شدند ، مردم برایش دست زدند و هورا کشیدند . او همه قسمت های بدنش را می توانست به این شکل قطع کند – هر چند هرگز سرش را از تن جدا نمی کرد! بعد ، نمایش واقعاً تمام شد و مردم هیجان زده با یکدیگر حرف می زدند و درباره اسرار پنهانی و حیرت انگیز سیرک عجیب ، چیزهای وحشت ناک می گفتند ، از سالن بیرون رفتند .

من و هارکارت ، داخل سالن کمک می کردیم تا نظافت و جمع آوری وسایل انجام شود . همه افراد حسابی به کرشان وارد بودند و به طور معمول ما می توانستیم در مدت نیم ساعت ، و گاهی سریع تر همه چیز را مرتب کنیم و سر جایش بگذاریم . وقتی ما مسغول کار بودیم ، آقای تال در تریکی ایستاده بود . کارش عجیب غریب بود – به طور معمول ، بعد از هر نمایش ، او در کاروان خود استراحت می کرد – اما ما خیلی به این قضیه توجه نکردیم . شما هم اگر با سیرک عجایب کار کنید ، به چیزهای عجیب عادت می کنید !

وقتی من چند صندلی را روی یکدیگر چیدم تا افراد دیگر آنها را به يك کامیون ببرند ، آقای تال جلو آمد و گفت : «لطفا يك لحظه صبر کن دارن !» کلاه سرخ و بلندش را که همیشه موقه فتن روی صحنه بر سر می گذاشت ، از سر برداشت . نقشه ای را از داخل کلاه بیرون کشید – آن نقشه خیلی بزرگ تر از کلاه بود ، اما من نپرسیدم که چه طور داخل آن جای گرفته بود – و آن را باز کرد . او با دست چپ بزرگش ، يك طرف نقشه را گرفت و به من اشاره کرد که طرف دیگر آن را نگه دارم .

آقای تال به نقطه ای اشاره کرد و گفت «ما الان اینجا هستیم .» با کنجکاو به نقطه نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم که چرا آن را به من نشان می دهد . او به شهری در فاصله صد و شصت کیلومتری اشاره کرد و ادامه داد : «و این جایی است که می خواهیم برویم .»

به اسم شهر نگاه کردم و نفسم بند آمد. يك لحظه احساس کردم که دچار سرگیجه شده ام و به نظرم آمده ابري از برابر چشمانم گذت. بعد حالم خوب شد و آرام گفتم: «مي بينم»
 آقاي تال گفت: «تو مجبور نيستي با ما بيايي. اگر خواهی، مي تواني جاي ديگري بروي و بعد، وقتي ما جايمان را عوض کردیم، برگردی.»
 فکر کردم و به سراغ غریزه ام رفتم، و تصمیم گرفتم. گفتم: «مشكلي نيست. من هم مي آيم. مي خواهم بيايم. اينجا ... اينجا بايد جاي جالبي باشد.»
 آقاي تال با لحن خشكي گفت: «بسيار خوب.» نقشه را برداشت و دوباره لوله کرد. «ما صبح راه مي افويم»
 آقاي تال اين را گفت و از آنجا رفت. احساس مي کردم که او از تصميم من خوشش نيامده است، اما نمي توانستم بگويم چرا، و خيلي هم به قضيه فکر نکردم. به جاي اين کار، کنار کپه صندلي ها ايستادم و در خاطرات گذشته غرق شدم. به آدم هايي فکر کردم که در بچگي مي شناختم، به خصوص پدر و مادرم و خواهر کوچولويم. بالاخره هارکارت لنگ لنگان آمد و مرا بهتريده بيرون آورد. متوجه اضطرابم شد و پرسيد: «چي شده؟»
 گفتم: «هيچ چيز» با پريشاني، شانه هايي را بالا انداختم. دست کم، من فکر نمي کنم که اتفاقي افتاده باشد. شايد حتي چيز خوبي باشد. من ... آه کشيدم و به ده زخم کوچک سر انگشتانم نگاه کردم. بدون آنکه چشم از آنها بردارم، زيرلبي گفتم: «من مي روم خانه»

2

الكساندر ريبز ايستاد، با يك قاشق به دنده هاش ضربه شد و دهانش را باز کرد. نت موسيقي بلندي از دهانش بيرون زد که همه گفت و گوها را خاموش کرد. الكساندر رويش را به طرف پسرکي برگرداند که جلوي ميز ايستاده بود و شروع به خواندن کرد: «سبزه، لاغره، دماغ گنده هيچ وقت ندیده، اسمش شانكوسه – تولدت مبارك!»

همه براي هورا كشيدند. سي نفر بازيگر و دستيار سيرك عجيب، عمگي دور ميز بيضي شكل بزرگي نشسته بودند تا هشتمين سال تولد شانكوس و ن را جشن بگيرند. روز بهاري سردی بود و بيشتري شركت كننده ها لباس هاي گرم پوشيده بودند. ميز هم پر از كيك و شيريني و نوشيدني بود و ما با خوشحالي مي خوردیم.
 وقتي الكساندر ريبز سر جايش نشست، تروسكا – زني كه مي توانست به اراده خودش ريش در بياورد – ايستاد و تولد شانكوس را به شكل ديگري تبريك گفت: «تنها چيزي كه از ش مي ترسه، گوش پرنده مادرش. اسمش شانكوسه، تولدت مبارك»

مرلا كه اين حرف را شنيد، يكي از گوش هاش را از جا كند و ناگهان آن را به طرف پسرش پرت كرد.
 شانكوس جاخالي داد. گوش با فاصله زيادي از بالاي سر او رد شد، بعد، چرخ زد و به طرف مرلا برگشت.
 مرلا هم گوشش را گرفت و آن را سرجايش چسباند. همه خنديدند.

چون شانكوس به افتخار من چنين اسمي گرفته بود، من فكر كردم كه بهتر باشد، با شعري خاص به او تبريك بگويم. فوري فكر كردم و ايستادم. گلويم را صاف كردم و گفتم: «فلس داره، فوق العاده است، امروز هشت ساله است، اسمش شانكوسه – تولدت مبارك!»

شانكوس با مسخرگي لبخند زد و گفت: «متشكرم، پدر خوانده» من پدرخوانده واقعي او نبودم، اما دوست داشت و انمود كند كه هستم – به خصوص روز تولدش و وقتي منتظر يك هديه درست و حسابي بود!
 چند نفر ديگر هم به نوبت براي پسر ماري شعر تولدت مبارك خواندند. حتي ايورا ايستاد و ماجرا را با اين توضيح فيصله داد: «با وجود شيطاني ها و شوخي هاي ناجورت، من و مادرت دوست داريم، شانكوس مردم آزار – تولدت مبارك!»

همه كلبه كف كردند و لهله كردند. بعد چند نفر لُخ لُخ كنان جلو رفتند و شانكوس را بوسيدند. او قيافه معذبي به خود گرفته بود. اما من مي ديدم كه از اين همه توجه خوشحال است. برادر كوچكترش، آرکا، حسودي مي كرد و بق کرده كمي دور از ميز نشسته بود. خواهر آنها، ليلا، وسط كپه هاي هديه نشسته بود و از جايش جم نمي خورد – با نگاهش ميان هديه هاي شانكوس جست و جو مي كرد تا ببيند چيزي كه براي يك دختر پنج ساله جالب باشد پيدا مي كند يا نه.

ايورا به طرف آرکا رفت تا شايد دلش را به دست بياورد. بر خلاف شانكوس و ليلا، بچه وسطی و ن ها يك آدم معمولي بود و به همين دليل احساس مي كرد كه با بقيه فرق دارد. ايورا و مرلا خيلي براي وقت صرف مي كردند تا او هم احساس كند كه بچه خاصي است. من ديدم كه ايورا هديه كوچكي را به طرف آرکا سر داد و شنيدم

که به او آهسته گفت: «به بقیه، چیزی نگو!» بعد از آن آرکا خیلی خوشحال تر به نظر می آمد. او سر میز آمد و کنار شانکوس نشست و یک کپه از کیک های کوچک را با اشتها خورد.

من به طرف ایورا رفتم که سعی می کرد خانواده اش را خوشحال کند. به شانه چپ ایورا زدم (مقداری فلس های شانه راستش مدت ها پیش از بین رفته بود و او دوست نداشت کسی به این قسمت از پوستش دست بزند) و گفتم: «هشت سال. شرط می بندم که مثل هشت هفته گذشته»

ایورا لبخند زد و گفت: «نمی دانی که حرفت چقدر درست است. آدم وقتی بچه دارد، انگار زمان برایش پرواز می کند. یک روز این را خودت-» ساکت شد و قیافه اش را در هم کشید: «متأسفم. فراموش کردم»
گفتم «به خاطرش، خودت را ناراحت نکن.» من چون نیمه شب بودم هیچ وقت نمی توانستم بچه دار بشوم. این یکی از ایرادهای عضویت در قبیله بود.

ایورا پرسید: «کی می خوای ما را به شانکوس نشان بدهی؟» نیشم را باز کردم و گفتم: «بعداً. من قبلاً یک کتاب بهش داده ام. او فکر می کند که هدیه اش واقعاً همان است – قیافه اش طوری شده بود که انگار حالش به هم خورده بود! می گذارم که از بقیه جشن لذت ببرد. بعد، وقتی که فکر می کند تفریح و هیاهو تمام شده، با مار به سراغش می روم.»

شانکوس خودش یک مار داشت. اما من یک مار جدید بزرگتر و رنگارنگ تر برایش خریده بودم. ایورا کمکم کرد تا انتخاب کنم. مار قبلی او هم به آرکا می رسید تا هر دو پسر بهانه ای برای شادی این شب داشته باشند.
مرلا ایورا را صدا زد تا پیش مهمانها برود – لیلیا توی کاغذهای بسته بندی گیر افتاده بود و به کمک احتیاج داشت تا بیرون بیاید. من دوستانم را یکی دو دقیقه تماشا کردم، بعد برگشتم و قدم زنان از آنها دور شدم. لابه لای کاروان ها و چادر های سیرک عجایب قدم زدم و کنار قفس مرد گرگی ایستادم. آن جانور انسان نما و درنده خوابیده ود و خرناس می کشید. شیشه کوچکی پیاز ترشی از جیبم بیرون آوردم و همان طور که با اندوه لبخند می زدم، یکی از آن پیاز ها را خوردم. طعم پیاز ترشی مرا به یاد کسی انداخت که اولین بار باعث شده بود از آن بخورم.

آن خاطره مرا به یاد دیگران انداخت و ناگهان دیدم که به سالها قبل برگشته ام و حوادث مهم آن زمان، موفقیت های مهم و شکست های اندوه بار را در ذهنم مرور می کنم. شبی که همخون شدم، زمانی که آقای کرپسلی خون شبی خودش را وارد بدن من کرد. سازگار یتریجی با برنامه غذایی جدید و قدرت های جدیدم. سام گریست – خبره و متخصص اصلی پیاز ترشی! آشنایی با دبی هملاک. شناختن شب واره ها. سفر به کوهستان اشباح. آزمون هایی که با گذراندن آنها باید ثابت می کردم لیاقت آن را دارم که یکی از موجودات شب باشم. شکست و فرارم. کشف این حقیقت که یکی از ژنرال اشباح کوردا اسمالت خائن بود و با شب واره ها همکاری می کرد. لو دادن کوردا. رسیدن به مقام شاهزادگی.

مرد گرگی تکانی خورد و من که خیال نداشتم بیدارش کنم ع به راهم ادامه دادم. ذهنم نیز به مرور خاطرات گذشته ادامه داد. توضیحات کوردا در مورد اینکه چرا به قبیله خیانت کرده بود – ارباب شب واره ها پیدا شده بود و آماده می شد تا مردمش را در جنگی علیه اشباح هدایت کند. اولین سال های جنگ زخم ها، زمانی که در کوهستان اشباح – همراه با آقای کرپسلی و هارکات – برای شکار ارباب شب واره ها. ملاقات با ونچا مارچ، شکارچی سوم – فقط او، آقای کرپسلی یا من می توانستیم ارباب شب واره ها را بکشیم. سفر با جادوگری به نام ایوانا. رویارویی با ارباب شب واره ها، بدون آنکه از هویتش با خبر باشیم. و کشف این مسئله در زمان فرار او همراه با محافظش، گانن هارست.

می خواستم جلوی این تجدید خاطرات را بگیرم – مجموعه خاطرات بعدی از همه دردناک تر بود – اما افکارم از اراده ام پیشی گرفتند. بازگشت به شهری که آقای کرپسلی جوانی خود را در آن به سر برده بود. دیدار دوباره دبی – که حالا زنی بالغ شده و یک خانم معلم شده بود. چهره های قدیمی دیگر – آر وی و استیو لئوپارد. اولی زمانی از طرفداران حفظ محیط زیست بود، مردی که در مورد قطع شدن دست هایش مرا مقصیر می دانست. او، که شب واره شده بود، در اجرای توطئه ای همکاری کرد تا من و همدستانم را در مکانی زیرزمینی – جایی که ارباب شب واره ها می توانست ما را بکشد – به دام بیندازد.

استیو هم در این توطئه دست داشت، هر چند من ابتدا تصور می کردم که او طرف ماست. در دوران بچگی، استیو بهترین دوست من بود. ما با هم به سرک عجایب رفتیم. او آقای کرپسلی را شناخت و از او خواست که به دستگیری قبولش کند. آقای کرپسلی قبول نکرد – او به استیو گفت که خونس شیطانی و پر از شرارت است. بعد عنکبوت سمی آقای کرپسلی استیو را نیش زد. فقط آقای کرپسلی می توانست او را نجات دهد. من به خاطر نجات استیو، نیمه شب شدم، اما استیو قضیه را طور دیگری دید. استیو فکر می کرد که من به او خیانت کرده ام و در

میان اشباح جایش را گرفته ام ، و مصمم شد که انتقام بگیرد .
داخل تونل های زیر زمینی زادگاه آقای کرپسلی ، رویارویی با ارباب شبح واره ها در غاری که استیو نامش را غار مکافات گذاشته بود . من ، آقای کرپسلی ، ونچا ، هارکارت ، دبی و یک سربازرس پلیس به نام آلیس برجس . جنگی عظیم در گرفت . آقای کرپسلی با مردی رودرو شد که ما فکر می کردیم ارباب شبح واره هاست . او آن مرد را کشت . اما بعد استیو آقای کرپسلی را در گودال تیرها پرت کرد و کشت . وقتی استیو آن حقیقت تکان دهنده را آشکار کرد – که خودش ارباب شبح واره هاست! – ضربه هولناکی به ما وارد شد که از هر چیزی بدتر بود . به آخرین چادر رسیدم و ایستادم . نگاهی به اطراف انداختم – کمی گیج بودم . ما در ورزشگاه دور افتاده و متروکی ، داخل زمین فوتبال اردو زده بودیم . در گذشته ، تیم های محلی از آنجا به عنوان زمین خانگی استفاده می کردند . اما آنها از سال ها پیش به ورزشگاه جدید ، خوش ساخت و مناسب دیگری می رفتند . قرار بود ورزشگاه قدیمی را تخریب کنند و به جایش مجموعه های آپارتمانی بسازند – اما تا چند ماه دیگر عملیات شروع نمی شد . نگاه کردن به هزاران صندلی خالی در آن ورزشگاه متروک – شبیه ورزشگاه ارواح- احساس عجیبی به من می داد .

ارواح ... این کلمه مرا به یاد جست و جوی عجیب دیگری انداخت که من و هارکارت در جایی – که حالا می دانیم سایه ای از آینده بود – انجام داده بودیم . یک بار دیگر به این فکر افتادم که آیا آن جهان ویران آینده واقعاً اجتناب ناپذیر است و آیا من می توانستم با کشتن استیو جلو چنین فاجعه ای را بگیرم ، یا اینکه برنده جنگ زخم ها هر که بود ، آن فاجعه حتماً رخ می داد ؟

قبل از آنکه در این قضیه بیشتر غرق شوم ، یکی کنارم آمد و گفت : « جشن تمام شد؟ »
برگشتم و صورت خاکستری پر از جاي زخم و درهم رفته هارکارت مولرز را دیدم . لبخند زدم و گفتم : « نه ، کم کم دارد به آخرش می رسد ، اما هنوز تمام نشده »
-چه خوب ! می ترسیدم بهش نرسم .

هارکات بیشتر روز را توی خیابان ها گذرانده بود و اعلامیه پخش می کرد – این یکی از کارهای معمول او بود که هر بار به جاي جدیدی می رسیدیم ، اعلامیه ورود و برنامه های سیرک عجایب را پخش کند . با چشم های گرد و سبز بدون پلک به من خیره شد و پرسید : « چه احساسی داری؟ »
یک احساس عجیب . نگرانم . از خودم مطمئن نیستم .
به شهر آن طرف دیوارهای ورزشگاه اشاره کرد و گفت : « هنوز آن بیرون نرفته ای؟ » سر تکان دادم . « می خواهی بروی یا خیال داری تا موقع ترک شهر ، همین جا قایم بشوی »
گفتم : « می روم ، اما سخت است . آن همه سال . آن همه خاطره » دلیل واقعی اینکه مدام به گذشته فکر می کردم ، همین بود . بعد از سال ها سفر به خانه برگشته بودم ، به شهری که در آن به دنیا آمده بودم و زندگی انسانی ام را آنجا گذرانده بودم .

از هارکات پرسیدم « اگر خانواده ام هنوز اینجا باشند چی؟ »

او جواب داد : « پدر و مادرت؟ »

و آنی ، خاوهرم . آنها فکر می کنند که من مرده ام . اگر مرا ببینند چی؟

هارکارت پرسید : « مگر تو را می شناسند ؟ زمان زیادی گذشته و آدم ها عوض می شوند . »

غرغر کنان گفتم « آدم ها عوض می شوند . اما من نسبت به آن موقع چهار یا پنج سال بزرگ تر به نظر می آیم »
هارکارت گفت : « شاید بد نباشد که ... آنها را ببینی . فکرش را بکن چقدر ... خوشحال می شوند که بفهمند تو هنوز زنده ای »

قاطعانه گفتم : « نه . از وقتی که آقای تال گفت ما اینجا می آییم ، من خیلی به این موضوع فکر کرده ام . می خواهم رد آنها را پیدا کنم . برای من این فوق العاده است – اما برای آنها وحشت ناک است . آنها مرا دفع کردند . برایم عزاداری کردند و به زندگیشان ادامه دادند . این منصفانه نیست که همه آن دردها و شکنجه های قدیمی را دوباره برایشان زنده کنیم »

هارکارت گفت : « من مطمئن نیستم که این را قبول داشته باشم . اما تصمیم ... با توست . پس همی جا توی سیرک بمان . خودت را پنهان کن . قایم شو . »

آه کشیدم و گفتم : « نمی توانم . اینجا زادگاه من است . دلم لك زده برای اینکه دوباره توی خیابان هایش قدم بزنم ، ببینم چقدر فرق کرده ، دنبال چهره های قدیمی بگردم که می شناختم . می خواهم بدانم برای دوستانم چه اتفاق هایی افتاده . شاید عاقلانه تر باشد که دنبال دردرس نروم – ام من کی عاقلانه کار کرده ام که حالا بکنم؟ »

هارکارت گفت : « و شاید حتی اگر تو دنبال دردرس نروی ... دردرس تو را پیدا می کند »

اخم هایم را در هم کشیدم و پرسیدم: «منظورت چیه؟»
 هارکارت با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و خس خس کنان گفت: «من نسبت به ... اینجا احساس عجیبی دارم»

پرسیدم: «چه جور احساسی؟»
 -توضیح دادنش مشکل است. فقط احساس می کنم که اینجا جای خطرناکی است، اما جایی هم هست که ... قرار بوده ما باشیم. اینجا دارد اتفاقی می افتد، احساسش را نمی کنی؟»
 -نه ... اما الان افکارم پریشان است
 هارکارت که انگار آن همه بحث را در مورد اینکه من باید سیرک را ترک کنم و دنبال ژنرال های اشباح بروم یا نه سرسری گرفته بود، یاد آوری کرد: «ما در مورد تصمیم تو ... برای ماندن در سیرک، خیلی بحث کرده ایم.» او معتقد بود من خودم را از این وظیفه که باید دنبال اشباح بروم و شکار ارباب شیخ واره ها را از سر بگیرم، قانع کرده ام.

با غرولند گفتم: «تو که خیال نداری آن بحث را دوباره شروع کنی، نه؟»
 گفت: «نه ... بر عکس. حالا من فکر می کنم که حق با تو بود. اگر ما توی سیرک نمی ماندیم ... الان اینجا نبودیم و همان طور که گفتم من فکر می کنم مقدر بوده که ... ما اینجا باشیم»
 در سکوت، هارکارت را بر انداز کردم. خیلی آرام پرسیدم: «تو فکر می کنی چه اتفاقی می افتد؟»
 هارکارت گفت: «در این مورد، احساس خاصی ندارم.»

اصرار کردم: «اما چه حدسی می زنی؟»
 هارکارت با ناراحتی شانه بالا انداخت و گفت: «من فکر می کنم که ما با ... استیو لئوپارد روبه رو می شویم، یا سرنخی پیدا می کنیم ... که ما را به او می رساند.»
 از فکر اینکه دوباره با استیو روبه رو بشوم، عضلاتم منقبض شد. من به خاطر کاری که استیو با ما کرده بود، به خصوص کشتن آقای کریسلی، از او متنفر بودم. اما آقای کریسلی درست پیش از مرگش به من اخطار داده بود که زندگی ما با نفرت تباه نکنم. او می گفت این کار می تواند باعث شود که من هم به کسی مثل استیو تبدیل شوم. به همین خاطر، اگر چه تشنه فرصتی بودم که حساب هایم را با او تسویه کنم، اما این قضیه باعث اضطراب و نگرانی خودم هم می شد. من نمی دانستم که وقتی او را دوباره ببینم، چه واکنشی نشان می دهم، آیا می توانم هیجانم را کنترل کنم یا تسلیم خشم کور و نفرت انگیزی می شوم.
 هارکارت گفت: «تو ترسیده ای»

-آره. اما نه از استیو، از کاری که ممکن است بکنم می ترسم.
 هارکارت لیخند زد و گفت: «نگران نباش. کارت درست است.»
 با تردید گفتم: «اما اگر ...» ترسیدم نفوس بد بزنم. اما چون فکر احمقانه ای بود، حرفم را تمام کردم. اما اگر استیو سعی کند از خانواده ام علیه من استفاده کند، چی؟ اگر برای پدرم و مادرم یا آنی خطری به وجود بیاورد چی؟

هارکارت آهسته سر تکان داد و گفت: «من هم به این قضیه فکر کرده ام. این بازی وحشتناکی است که می ترسم ... استیو به آن دست بزند.»
 پرسیدم: «اگر این کار را بکند، من چه کار کنم؟ او قبلاً برای اینکه من را نابود کند، پای دبی را به توطئه دیوانه وارش کشاند - حالا بماند که چی می شد اگر آرومی»
 هارکارت آرام کرد و گفت: «آرام باش و اول باید بفهمیم که آنها ... هنوز اینجا زندگی می کنند یا نه. ما مدام دور خانه شان گشت و زنیم و ... از آنها مراقبت می کنیم.»
 با غرولند گفتم: «ما دو تا تنهایی نمی توانیم از آنها محافظت کنیم.»

هارکارت گفت: «اما ما تنها نیستیم. ما توی سیرک دوستان ... زیادی داریم. آنها کمک می کنند»
 پرسیدم: «فکر می کنی منصفانه است که آنها را هم درگیر کنیم؟»
 هارکارت گفت: «آنها الان هم باید درگیر باشند. من فکر می کنم که سرنوشت آنها با ما ... گره خورده. شاید هم این دلیل دیگری باشد ... که تو احساس می کردی باید اینجا بمانی.» لیخند زد «بیا برویم - من می خواهم قبل از آنکه ... رامو همه کیک ها را بلمباند، به جشن برویم!»

خندیدم. ترس هایم را موقتاً کنار گذاشتم و همراه هارکارت پیش بقیه رفتم. اما اگر می دانستم که سرنوشت دوستانم چقدر به من نزدیک است و من چه زجری را به آنها تحمیل می کنم، فوری عقبگر می کردم و به آن سر دنیا می رفتم.»

آن روز برای تحقیق نرفتم. توی سیرک ماندم و روز تولد شانکوس را جشن گرفتم. او عاشق مار جدیدش شد و من احساس کردم که آرکا هم وقتی فهمید مار قبلی شانکوس به او می‌رسد، از خوشحالی پر درآورد. مهمانی بیشتر از آنچه انتظار داشتم طول کشید. حالا کیک و شیرینی‌های بیشتری سر میز آورده بودند و حتی رامو دوشکم همیشه گرسنه هم نتوانست آنها را تا آخر بخورد! بعد از جشن، همگی برای نمایش شب آماده شدیم که کم‌کم شروع می‌شود. من بیشتر زمان نمایش، گوشه صحنه بودم و چهره تماشاچی‌ها را بررسی می‌کردم – دنبال دوستان و همسایه‌های قدیمی می‌گشتم. اما کسی را ندیدم که قیافه‌اش برایم آشنا باشد.

صبح روز بعد، بیشتر افراد سیرک خواب بودند که من یواشکی بیرون رفتم. هر چند هوا صاف و آفتابی بود، بادگیر سبکی روی لباس‌هایم پوشیدم تا اگر لازم شد، بتوانم کلاهش را روی سرم بکشم و صورتم را پنهان کنم. از اینکه به خانه بر می‌گشتم، ذوقزده بودم و تند راه می‌رفتم، خیابان‌ها خیلی تغییر کرده بودند – با مغازه‌ها و اداره‌های جدید، و کلی ساختمان با نماها و طراحی‌های تازه – اما اسم‌ها همان اسم‌ها بودند. به هر جا که می‌رسیدم، فوری خاطراتم زنده می‌شدند. فروشگاه‌هایی که کفش‌های فوتبال را از آن خریده بودم. لباس فروشی مورد علاقه مامان. سینمایی که اوین بار آنی را به آن بریدم. دکه روزنامه فروشی که من از آن مجله‌های فکاهی و مصور می‌خریدم.

میان مجموعه وسیعی از مغازه‌های تجهیزات و بازی‌های کامپیوتری پرسه زدم که بازارچه مورد علاقه‌ام بود. صاحب آنجا عوض شده بود و همه چیز بازارچه آنقدر تغییر کرده بود که نمی‌توانستم آن را بشناسم. چند تایی از بازی‌ها را امتحان کردم و وقتی یادم آمد آن روز چقدر برایم هیجان انگیز بود که هر شب آنجا بیایم و چند ساعت با جدیدترین بازی‌های شوت-ام-آپ سرگرم شوم، لبخند زدم.

از مرکز خرید دور شدم و به دیدن پارک‌های مورد علاقه‌ام رفتم. یکی از آنها حالا منطقه مسکونی شده بود، اما دیگری تغییری نکرده بود. باغبان – ویلیام موریس پیر، پدر بزرگ‌دوستم، آن را دیدم که روی یک باغچه گل خم شده بود. ویلیام اولین آشنای قدیمی بود که آن روز دیدم. او مرا خیلی خوب نمی‌شناخت. به همین خاطر، می‌توانستم یکراست به سراغش بروم و بدون ترس از اینکه مرا بشناسد، از نزدیک نگاهش کنم.

می‌خواستم بایستم و با پدربزرگ آلن گپ بزنم و احوال آلن را از او بپرسم. می‌خواستم به او بگویم من یکی از دوستان قدیمی آلن هستم که ارتباطم با او قطع شده است. اما بعد یادم آمد که حالا آلن مرد بزرگی است، نه یک پسر بچه مثل من. پس در سکوت، و بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم، به راهم ادامه دادم.

بی‌قرار بودم که خانه قدیمی خودمان را ببینم. اما احساس نمی‌کردم که هنوز آمادگی‌اش را داشته باشم – هر بار که به فکرش می‌افتادم، به شکلی عصبی می‌لرزیدم. پس در مرکز شهر قدم زدم و از مقابل بانکها و فروشگاه‌ها و پیشخدمت‌ها و چند مشتری – اما هیچ کدام را به طور مشخص نمی‌شناختم.

در رستورانی کوچک، غذای ساده‌ای خوردم. غذای خاصی نبود، اما آنجا رستوران مورد علاقه بابا بود – او اغلب وقتی مامان و آنی توی مغازه‌ها ولخرجی می‌کردند، مرا به این رستوران می‌آورد. حس خوبی داشت که در مکانی آشنا بنشینیم و مثل آن روزها ساندویچ مرغ سفارش بدهم.

بعد از غذا، سالنه سالنه به مدرسه قدیمی خودم رفتم – برایم احساس واقعا عجیبی داشت! یک قسمت جدید به ساختمان مدرسه اضافه کرده بودند و دورتادور مدرسه را نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما بقیه ساختمان درست همان طوری بود که به یاد داشتم. ساعت ناهاری داشت تمام می‌شد. من زیر سایه درختی ایستادم و مدتی بچه‌ها را تماشا کردم که به کلاس بر می‌گشتند. بعضی از معلم‌ها را هم دیدم. یکی خانم مک دیو بود که م‌بیشتر به بچه‌های کلاس‌های بالا زبان درس می‌داد. یک بار که معلم خودمان در مرخصی بود، من به اندازه یک چهارم سال تحصیلی سر کلاس او می‌رفتم.

با معلم دیگر – آقای دالتون – خیلی نزدیک بودم. او انگلیسی و تاریخ درس می‌داد و معلم محبوب من بود. با چند نفر از بچه‌هایی که بعد از ناهار به کلاس می‌رفتند، مشغول گپ زدن بود – وقتی دیدم که هنوز هم محبوب است، لبخند زدم.

برایم خیلی جالب بود که پیش آقای دالتون بروم. خیلی جدي به این قضیه فکر کردم که منتظر بمانم، تا مدرسه تعطیل شود و بعد به دیدنش بروم. او حتماً می‌دانست که برای پدر و مادرم آنی چقدر اتفاقی افتاده بود. لازم نبود که به او بگویم شبخ هستم – می‌توانستم بگویم یک بیماری ضد رشد داشته‌ام که باعث شده بود، ظاهراً آن طور بچه‌گانه به نظر بیاید. توضیح دادن ماجرای "مرگم" دشوار بود، اما من می‌توانستم یک قصه مناسب برایش دست و پا کنم.

يك نکته مانع شد . چند سال پيش ، در زادگاه آقاي كرپسلي ، پليس مرا به قتل متهم كرد و اسم و عكسم را در تلويزيون و همه روزنامه ها پخش كردند . اگر قضيه به گوش آقاي دالتون رسیده بود ، چي مي شد؟ اگر او مي دانست كه من زنده ام ، و يك قاتل هستم ، ممكن بود مسئولان را از حضور من در شهر باخبر كند ، به همين خاطر برگشتم و آهسته از مدرسه دور شدم .

تازه بعد از اين ماجرا بود كه به ذهنم رسيد آقاي دالتون تنها كسي نيست كه مي توانست از ماجراي جنون آميز " دارن شان- عامل قتل هاي زنجيره اي!" باخبر باشد . اگر پدر و مادرم اين خبر را شنیده بودند چي؟ شهر آقاي كرپسلي در نقطه ديگري از دنيا بود و من مطمئن نيوم كه چه مقدار اخبار بين دو كشور رد و بدل مي شود . اما ني احتما وجو داشت .

مجبور شدم مدتي روي نيمكت كنار خيابان بنشينم و به اين قضيه وحشتناك فكر كنم . فقط توانستم مجسم كنم كه اگر بابا و مامان - بعد از آن همه سال كه مرا دفن كرده بودند - عكسم را در رسانه ها ديده باشند ، ان هم با عنوان مظنون به قتل - ، چقدر قضيه برايشان تكان دهنده بوده است . چطور هيچ وقت به اين قضيه فكر نكرده بودم؟ اين مي توانست يك مشكل واقعي باشد . همان طور كه به هاركار ت گفته بودم ، خيال نداشتم به ديدن خانواده ام بروم - اين براي آنها زيادي دردناك بود . اما اگر آنها خدشان مي دانستند كه من زنده ام ، و با اين تصور غلط كه من قاتل هستم زندگي مي كردند ، مجبور بودم اين سوء تفاهم را از بين ببرم . اما اگر چيزي نمي دانستند چي؟ مجبور بودم كمي تحقيق كنم . آن روز صبح ، از جلو يك كتابخانه فوق مدرت و خيلي جديد گذشته بودم . با عجلخ به آنجا برگشتم و از كتابداري كمك خواستم . به آن خانم گفتم كه براي مدرسه ام يك كار تحقيقاتي انجام مي دهم و بايد درباره حوادث همه روزنامه هاي محلي ، همين طور روزنامه هاي بزرگ و پرتيراژي را كه بابا و مامان معمولاً مي خواندند ، بررسي كنم . به نظرم ، اگر در مورد كار من در شهر آقاي كرپسلي خبري به اين نقطه دور رسیده بود ، حتما در يكي از آن دو دسته روزنامه به آن اشاره كرده بودند .

خانم كتابدار با خوشرويي كمكم كرد . او نشانم داد كه ميكرو فيلم خبرها كجا ذخيره مي شود و چطور بايد از آنها استفاده كنم . همين كه فوت و فن كار را ياد گرفتم و توانستم آنها را روي صفحه كامپيوتر بياورم و ورق به ورق ببينم ، خانم كتابدار مرا با دستگاه تنها گذاشت .

كارم را با قديمي ترين روزنامه هاي بزرگ شروع كردم ، به روزنامه هاي مربوط به چند ماه قبل از آنكه گرفتار قانون شوم. دنبال هر شاره اي از شهر آقاي كرپسلي و مزاحمت آدمکش ها در آن بودم . خيلي سريع پيش مي رفتم . فقط به اخبار خارجي نگاهی مي انداختم و مي گذشتم . دو مورد مربوط به قتل ها پيدا كردم - و هر دو آنها تمسخر آميز بودند! معلوم بود كه روزنامه نگارها از شايع مربوط به اشباح خون آشامي كه آن شهر را در برگفته بودند ، خوششان مي آمد و مثل داستاني سرگرم كننده و ضعيف درباره اين موضوع مي نوشتند . در روزنامه هاي ديگر نيز درباره اينكه پليس چهار مظنون را دستگير كرده و بعد با بي احتياطي اجازه داده بود كه آنها فرار كنند ، خبر كوتاهي آمده بود . در اين خبر هم نه به اسمي اشاره شده بود و نه به آدم هايي كه استيو موقع فرار كشته بود . خيالم راحت شد و در عين حال عصباني بودم . من از رنجي كه شب واره ها به آن شهر آورده بودند و از زندگي هايي كه نابود كرده بودند ، خبر داشتم . اين درست نبود كه چنين ماجراي بي رحمانه اي را - فقط به اين علت كه آن حادثه در شهري غير از محل زندگي اين مردم اتفاق افتاده بود - موضوع قصه هاي سرگرم كننده و خيالي خود كنند . اگر شب واره ها به شهر اين روزنامه نگارها حمله كرده بودند ، آنها ديگر اين موضوع را سرگرم كننده نمي ديدند .

روزنامه هاي چند ماه بعد را هم سريع مرور كردم ، اما بعد از خبر مربوط به فرار مظنونين ، اشاره ديگري به موضوع نشده بود . بع سراغ روزنامه هاي محلي رفتم . كار اينها كندتر پيش مي رفت . خبر اصلي در صفحه اول بود . اما قصه هاي جالب محلي همه جاي روزنامه پراكنده بودند . من مجبور بودم بيشتر صفحه هاي هر روزنامه را ورق به ورق بررسي كنم تا بتوانم سراغ روزنامه هاي بعدي بروم .

اگر چه قصد نداشتم به سراغ مطالبتي بروم كه به خودم مربوط نمي شدند ، اما نتوانستم از سرك كشيدن به بند هاي اول داستان هاي جالب چشمپوشي كنم . خيلي طول نكشيد كه همه خبرها را مرور كردم - خبر انتخابات ، شايعه ها ، قهرمان ها ، افراد شرور ، پليس هايي كه ارتقا مقام گرفته بودند ، جنايتكاراني كه شهر را بدنام كرده بودند ، يك مورد سركت بزرگ از بانك ، سوم شدن در مسابقات ملي نظم شهري .

عكس ها را نگاه كردم و درباره چند نفر از دوستان هم درسه اي خودم ، توضيحات مختصري خواندم . اما يكي از آنها خيلي برجسته بود - تام جونز! تامي ، در كنار استيو و آلن موريس ، از بهترين دوستان من بود . ما دو نفر از بهترين بازيكنان فوتبال كلاس بوديم . من گلزن بودم و در خط حمله بازي مي كردم . تامي دروازه بان بود و در

جلوگيري از گل شدن توپ هاي حريف ، كارش فوق ال □ _____ br />
دنيای جادوگری احتیاج به یک سرور بزرگ دارد

تامي دروازه بان بود و در جلوگيري از گل شدن توپ هاي حريف ، كارش فوق العاده بود . من همیشه آرزو مي كردم كه يك فوتباليست حرفه اي بشوم . تامي به اين آرو رسیده بود و دروازه بان شده بود .
درباره او ، ده ها عكس و خبر چاپ شده بود . تام (مخفف "تامي") جونز حالا يكي از بهترين دروازه بانان كشور بود . در بيشتر عنوان ها ، گوشه طنزي هم به اسم او زده بودند — چون خواننده معروفی به نام تام جونز هم وجود داشت -اما هيچ كس درباره خود تامي چيز بدی نگفته بود . او بعد از بازی در دسته هاي غير حرفه اي ، با يك باشگاه محلي قرار داد بسته بود و براي خودش كسي شده بود . بعد از آن هم تا پنج سال خارج از كشور بازی کرده بود . حالا تامي به خانه برگشته بود و عضو بهترين تيم كشور بود و در بيشتر روزنامه هاي جديد ، نظر طرفداران محلي فوتبال (كه همه با هيجان اظهار نظر کرده بودند) درباره نتيجه جام نيمه نهايي آمده بود — اين مسابقه در شهر خودمان برگزار مي شد و تيم تامي هم در آن شركت داشت . البته اگر تيم آنها به دوره بعدي مسابقات راه مي يافت ، همه خيلي خوشحال تر مي شدند . اما فعلاً اين مسئله در مرحله دوم اهميت جا داشت .
خواندن خبرهاي مربوط به تامي باعث شد كه لبخند بزنم-برايم خيلي فوق العاده جالب بود كه مي ديدم يكي از دوستانم اين قدر پيشرفت کرده بود . خبر خوب بعدي اين بود كه در آن روزنامه هيچ اسمي از من نبرده بودند . چون اينجا شهر كوچكي بود ، مطمئن بودم كه اگر در مورد من و ارتباطم با قتل ها كسي چيزي شنیده بود ، حتماً خبرش پخش مي شد . من در خطر نبودم .
اما درباره خانواده ام هم خبري در روزنامه ها نبود . هيچ جا نتوانستم اسم "شان" را پيدا كنم ، واين فقط يك نكته را مي توانست روشن كند — من مجبور بودم شخصاً در اين مورد تحقيق كنم و براي اين منظور بايد به خانه اي مي رفتم كه در آن زندگي کرده بودم .



۲۳

دیدن خانه، تقسم را بند آورد. هیچ تغییری نکرده بود. درها به همان رنگ، با همان مدل پرده‌ها، با همان باغچه کوچک پشت‌خانه. وقتی به بالای حصار چسبیده بودم و خانه را تماشا می‌کردم، انتظار داشتم نسخه کوچک‌تر خودم را بینم که با یک بغل مجله فکاهی از در عقبی خانه بیرون بیورد و به طرف خانه استیو برود.

یکی از پشت‌سرم پرسید: «می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

فوری سرم را برگرداندم و چشم‌هایم برق زد. نمی‌دانستم چه مدت آنجا ایستاده بودم، اما سفید شدن بند انگشت‌هایم نشان می‌داد که دست‌کم چند دقیقه‌ای باید باشد. زن عسلی کنارم ایستاده بود که با سوءظن براندازم می‌کرد. دست‌هایم را به هم مالیدم و صمیمانه لبخند زدم. گفتم: «فقط نگاه می‌کنم.»

پرسید: «چی را این‌طور با دقت نگاه می‌کنی؟» و من فهمیدم که

معروفی به نام تام جونز هم وجود داشت. اما هیچ‌کس درباره خود تامی چیز بدی نگفته بود. او بعد از بازی در دسته‌های غیر حرفه‌ای، با یک باشگاه محلی قرارداد بسته بود و برای خودش کسی شده بود. بعد از آن هم تا پنج سال خارج از کشور بازی کرده بود. حالا تامی به خانه برگشته بود و عضو بهترین تیم کشور بود. در بیشتر روزنامه‌های جدید، نظر طرفداران محلی فوتبال (که همه با هیجان اظهار نظر کرده بودند) درباره نتیجه جام نیمه‌نهایی آمده بود. این مسابقه در شهر خودمان برگزار می‌شد و تیم تامی هم در آن شرکت داشت. البته اگر تیم آنها به دوره بعدی مسابقات راه می‌یافت، همه خیلی خوشحال‌تر می‌شدند. اما فعلاً این مسئله در مرحله دوم اهمیت جا داشت.

خواندن خبرهای مربوط به تامی باعث شد که لبخند بزنم. برایم فوق‌العاده جالب بود که می‌دیدم یکی از دوستانم این‌قدر پیشرفت کرده بود. خبر خوب بعدی این بود که در آن روزنامه از من هیچ اسمی نبرده بودند. چون اینجا شهر کوچکی بود، مطمئن بودم که اگر در مورد من و ارتباطم با قتل‌ها کسی چیزی شنیده بود، حتماً خبرش پخش می‌شد. من در خطر نبودم.

اما درباره خانواده‌ام هم خبری در روزنامه‌ها نبود. هیچ‌جا نتوانستم اسم "شان" را پیدا کنم، و این فقط یک نکته را می‌توانست روشن کند. من مجبور بودم شخصاً در این مورد تحقیق کنم و برای این منظور باید به خانه‌ای می‌رفتم که در آن زندگی کرده بودم.

گوش‌هایم سرخ شده بود.

زن گفت: «آن موقع، من اینجا زندگی نمی‌کردم. اما همه ماجرا را شنیده‌ام. او از پنجره بیرون افتاد. خانواده‌اش همین‌جا ماندند. اما بعد از آن اتفاق، اینجا دیگر خانه فلاکت‌زده‌ای بود. من نمی‌دانم آنها چرا آن همه وقت اینجا ماندند. آدم نمی‌تواند توی خانه‌ای که پر از خاطرات تلخ است، از زندگی لذت ببرد.»

گفتم: «اما آنها ماندند. تا سه یا چهار سال پیش؟ و بعد رفتند؟»
- بله. درموت یک حمله قلبی خفیف داشت. مجبور شد پیش از موعد خودش را بازنشست کند.

فوری گفتم: «حمله قلبی؟ حالش خوبه؟»

زن به من لبخند زد و گفت: «بله. گفتم که حمله خفیفی بود. نگفتم؟ اما وقتی درموت بازنشسته شد، آنها تصمیم گرفتند که از اینجا بروند. رفتند طرف ساحل. آنجا اغلب می‌گفت که دوست دارد کنار دریا زندگی کند.»

پرسیدم: «آنی چی؟ او هم با آنها رفت؟»

- نه. آنی ماند. او هنوز اینجا زندگی می‌کند. با پسرش.

پلک زدم و پرسیدم: «پسرش؟»

زن اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «خوب. پسرش! تو مطمئنی که از قوم و خویش‌هایشان هستی؟ به نظر نمی‌آید که از بستگانت خیلی باخبر باشی.»

صادقانه گفتم: «من بیشتر عمرم را خارج از کشور زندگی کرده‌ام.»

در نگاه او چطور به نظر می‌آید - پسرکی با چهره‌ای خشن که به حیاط پستی خانه‌ای متروک خیره مانده است و خانه را برانداز می‌کند. زن خیال می‌کرد من یک دزد که دارم محل را شناسایی می‌کنم!

گفتم: «من در یک^۱شان هستم.» اسم کوچک عمویم را قرض گرفتم! «بچه‌های عمویم اینجا زندگی می‌کردند. در واقع، هنوز هم باید اینجا باشند. اما مطمئن نیستم. من به شهر آمدم تا چند تا از دوستانم را ببینم، و فکر کردم بد نباشد اینجا هم سری بزنم و ببینم قوم و خویش‌هایم اینجا هستند یا نه.»

زن پرسید: «شما قاضی^۲ آنی هستید؟» و من از شنیدن اسم آنی، تنم لرزید.

گفتم: «بله.» به شدت تلاش می‌کردم که موقع حرف زدن صدایم محکم باشد و نلرزد. «و درموت و آنجا^۳ پدر و مادرم. آنها هنوز اینجا زندگی می‌کنند؟»

زن گفت: «درموت و آنجا سه یا چهار سال پیش از اینجا رفتند. کمی به من نزدیک شد. حالا خیالش راحت شده بود. با چشم‌های نیمه‌بسته به خانه نگاه کرد. آنها باید زودتر از اینجا می‌رفتند. آنجا هیچ وقت خانه شادی نبود. نه از وقتی که پسرشان مرد. زن از پهلوی من نگاه کرد. «شما قضیه را می‌دانید؟»

زیر لبی گفتم: «یادم می‌آید که پدرم یک چیزهایی می‌گفت.»

زن صدایش را پایین آورد و گفت: «اوه، راستش، من فکر نمی‌کنم این چیزی باشد که درباره‌اش بشود در حضور بچه‌ها حرف زد. تو چند ساله‌ای، دریک؟»

دروغکی گفتم: «شانزده»

- پس فکر کنم به اندازه کافی بزرگ شده‌ای. به هر حال، اسم من، بریجیت است.

گفتم: «سلام، بریجیت.» زورکی لبخند زدم و در سکوت منتظر ماندم تا او قصه‌اش را بگوید.

- پسر بچه خوبی است، اما یک شان واقعی نیست.

- منظور تان جیه؟

- آنی هیچ وقت اسم همسرش را به کسی نگفت. آنجلا ادعا می‌کرد که پدر بچه آنی را می‌شناسد، اما او هم هیچ وقت اسمش را به ما نگفت.

گفتم: «حتماً دلیلی داشته.» دوست نداشتم که درباره آنی آن طور حرف بزنم.

بریجیت سر تکان داد و گفت: «درست است. اشکالی ندارد که کسی بچه‌اش را بخواهد، اما همسرش را نخواهد. اما آنی خیلی جوان بود. تازه، شانزده سالش بود که بچه به دنیا آمد.»

بریجیت مثل خاله‌زنک‌هایی که یک قصه پر آب و تاب تعریف می‌کنند، سرخ شده بود. می‌خواستم سرش داد بزنم، اما بهتر بود

که زبانم را نگه دارم.

بریجیت ادامه داد: «درموت و آنجلا کمک کردند تا بچه بزرگ شد. از بعضی لحاظ، آن بچه نعمتی بود. او جای پسر از دست‌رفته‌شان را گرفت و تا حدی شادی را به خانه آنها آورد.»

پرسیدم: «حالا آنی خودش از بچه مراقبت می‌کند؟»

بریجیت گفت: «آره. آنجلا سال اول که از اینجا رفت، آخر هفته‌ها و ایام تعطیل خیلی به خانه می‌آمد. اما حالا که پسر سه مستقل‌تر شده، آنی می‌تواند خودش از عهده‌اش بر بیاید. به نظرم، وضعیتش به خوبی بیشتر مردم است.» نگاهی به خانه انداخت و دماغش را بالا کشید. «اما خیلی لازم است که دستی به این خانه خرابه بکشند.»

خیلی محکم گفتم: «من که فکر می‌کنم خانه خیلی خوبی است.»

بریجیت خندید و گفت: «آخر، یک پسر شانزده ساله از خانه چی می‌داند؟» بعد با من خدا حافظی کرد و دنبال کار خودش رفت. می‌خواستم صدایش بزنم و ازش بپرسم که آنی کی خانه می‌آید. اما بعد، از این فکر متصرف شدم. راحت‌تر - و خیلی هیجان‌انگیز تر - بود که فقط آنجا منتظر بمانم و آمدنش را تماشا کنم.

آن طرف خیابان، درخت کوچکی بود طوری که انگار منتظر کسی هستم. کنار آن درخت ایستادم و هرچند دقیقه یک بار نگاهی به خانه انداختم. خیابان خلوت بود و افراد زیادی در آن رفت و آمد نمی‌کردند.

جلو رفتیم، همه افکار مربوط به این قضیه را که نباید حضورم را به او اطلاع دهم فراموش کردم و دهانم را باز کردم تا اسمش را صدا بزنم. این آنی بود - خواهرم! من باید با او حرف می‌زدم، باید او را می‌دیدم، با او می‌خندیدم و گریه می‌کردم، از گذشته یاد می‌کردم و درباره بابا و مامان ازش می‌پرسیدم.

اما تارهای صوتی حنجره‌ام کار نکردند. هیچ‌ان راه گلویم را بسته بود. نتیجه همه تلاشم، حس خسی ضعیف بود. دهانم را بستم و از خیابان رد شدم. وقتی به حصار رسیدم، سرعتم کم شد. آنی همه لباس‌ها را از روی طناب جمع کرده بود و داشت به آشپزخانه برمی‌گشت. آب دهانم را قورت دادم و لب‌هایم را نیشیدم. چند بار پلک زدم تا حواسم سر جایش بیاید. دوباره دهانم را باز کردم —

— و وقتی پسری از داخل خانه فریاد زد: «مامان! من آمدم!» ساکت شدم.

آن‌ی در جواب پسرک گفت: «زود آمدی!» می‌توانستم عشق را توی صدایش حس کنم. «فکر کنم گفته بودی که لباس‌ها را جمع می‌کنی.»

— ببخشید. یک لحظه صبر...

سایه پسرک را دیدم که وارد آشپزخانه شد و به سرعت به طرف در پشتی رفت. بعد، بیرون آمد. پسرک گرد و قلمبه‌ای چشم آنی با موهای بور بود که قیافه بامزه‌ای داشت.

پسرک گفت: «می‌خواهید یک مقدار از آنها را من ببرم؟»

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و غروب روی شهر سایه می‌انداخت. هوا سوز داشت، اما من را ناراحت نمی‌کرد. نیمه‌شب‌ها سرما را مثل آدم‌ها حس نمی‌کنند. در مدتی که منتظر بودم، به حرف‌های بریجیت فکر کردم. آنی، یک مادرا باورکردنش مشکل بود. آخرین باری که او را دیده بودم، خودش هنوز بچه بود. با چیزهایی که بریجیت می‌گفت، انگار آنی هم زندگی راحتی را نگذرانده بود. در شانزده سالگی مادر شدن، حتماً برایش سخت بوده است. اما به نظر می‌آمد که حالا اختیار اوضاع را به دست گرفته باشد.

جراغ آشپزخانه روشن شد. سایه زنی از یک طرف به طرف دیگر آشپزخانه رفت. بعد، در پشتی خانه باز شد و خواهرم بیرون آمد. هیچ اشتباهی در کار نبود. خودش بود. با قد بلند، موهای قهوه‌ای بلند و تپل‌تر از دوران بچگی‌اش. اما صورتش همان‌طور بود. با همان چشم‌های درخشان و لب‌هایی که با کوچک‌ترین توجهی، لب‌خندی گرم و صمیمانه رویشان می‌نشست.

من طوری خیره به آنی نگاه می‌کردم که انگار هیپنوتیزم شده بودم. قادر نبودم چشم از او بردارم. می‌لرزیدم و احساس می‌کردم که چیزی نمانده پاهایم خم شوند. اما نمی‌توانستم نگاهش نکنم. آنی در حیاط پشت خانه به طرف طناب رخت کوچکی رفت که چند تکه لباس پسرانه رویش آویزان بود. او هوای دهانش را توی دست‌هایش فوت کرد تا آنها را گرم کند، بعد دست‌هایش را بالا برد و لباس‌ها را یکی یکی جمع کرد. هر تکه را تا می‌کرد و روی شانه چپش می‌گذاشت، و بعد به سراغ تکه بعدی می‌رفت.



آن شب، تحمل حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. وقتی نمایش اجرا می شد، تنهایی روی یکی از صندلی های ردیف بالای ورزشگاه نشسته بودم و به آنی و بچه اش، مامان و بابا، و همه چیزهایی که گم کرده و از دست داده بودم، فکر می کردم. برای اولین بار در آن سال ها، احساس می کردم به خاطر اینکه آقای کرپسلی مرا همخون کرده بود، از دستش عصبانی هستم. از خودم می پرسیدم که اگر او مرا به حال خود گذاشته بود، زندگیم چطور می شد، و آرزو می کردم که می توانستم به عقب برگردم و گذشته را عوض کنم.

اما عذاب دادن خودم فایده ای نداشت. گذشته یک کتاب بسته بود. از دست من هیچ کاری بر نمی آمد که بشود آن را عوض کرد، و حتی مطمئن نبودم که اگر می توانستم به گذشته برگردم، آیا این کار را می کردم یا نه. اگر همخون نشده بودم، قادر نبودم که درباره کوردا اسمالت به اشباح هشدار بدهم، و ممکن بود که کل قبیله از

آنی با خنده گفت: «قهرمان من، و نصف لباس ها را به پسرک داد. پسر به دنبال آنی وارد آشپزخانه شد. آنی برگشت تا در را ببندد و یک لحظه چشمش به من افتاد. مکث کرد. هوا کاملاً تاریک بود و چراغ پشت سر او قوار داشت. او نمی توانست مرا خیلی خوب ببیند. اما اگر من به اندازه کافی آنجا می ایستادم... اگر صدایش می کردم. این کار را نکردم.

به جای این کار، قور کردم، کلاه بادگیرم را روی سر و صورتم کشیدم، برگشتم و از آنجا دور شدم. صدای در را شنیدم که پشت سرم بسته شد، و این مثل صدای تیغ تیزی بود که مرا از گذشته ام جدا می کرد و سرگردان به حال خود می گذاشت.

آنی زندگی خودش را داشت. یک پسر، یک خانه. احتمالاً یک شغل. و احتمالاً کسی که دوستش داشت. این عادلانه نبود که من توی زندگیش ببرم، زخم های کهنه را باز کنم و او را به دنیای پیچیده و تاریک خودم وارد کنم. او از آرامش و زندگی عادی خودش لذت می برد - و این خیلی بیشتر از چیزی بود که من می توانستم برایش فراهم کنم.

پس او را ترک کردم، با عجله و دزدکی از خیابان های شهر گذشتم و به خانه واقعی خودم - سیرک عجایب - برگشتم. در راه بازگشت، با هر قدمی که در تنهایی برمی داشتم، از شدت درد و اندوه، هق هق اشک می ریختم.

بین بروم.

اگرده یا دوازده سال پیش به خانه برگشته بودم. شاید احساس بازندگی و خشم در من شدیدتر بود. اما حالا من از همه نظر، غیر از ظاهرم، فردی بالغ بودم. یکی از شاهزاده‌های اشیاب بودم. یاد گرفته بودم که با اندوه کنار بیایم. شب راحتی نبود. اشک‌هایم بی اختیار یابین می‌ریختند. اما چند ساعت مانده به سحر، کم‌کم خوابم برد. من شرایطم را پذیرفته بودم و می‌دانستم که صبح دیگر اشک نمی‌ریزم.

وقتی بیدار شدم، بدنم از سرما خشک شده بود. اما بعد از اینکه آهسته از ردیف‌های یلکانی جایگاه تماشاچی‌ها پایین آمدم و به طرف اردوگاه سیرک رفتم، خشکی تنم از بین رفت. وقتی به طرف چادری می‌رفتم که همیشه با هارکات در آن می‌خوابیدم، آقای تال را دیدم. او کنار آتش ایستاده بود و با یک سیخ، سوسیس سرخ می‌کرد. به من اشاره کرد که پیشش بروم و یک مشت سوسیس را به طرفم پرت کرد. بعد، چند سوسیس دیگر به سیخ زد و آنها را میان شعله‌های آتش فرو برد.

گفتم: «متشکرم». خیلی مشتاق بودم که آن سوسیس‌های داغ را ملج و ملوج کنان بخورم.

جواب داد: «می‌دانستم که باید گرسنه باشی.» خیره نگاهم می‌کرد. «به دیدن خواهرت رفته بودی.»

- بله.

چادر سیرک دو تا ورودی داشت. کمی قبل از آنکه تماشاچی‌ها سر برسند، من و هارکات هر کدام کنار یکی از ورودی‌ها جا گرفتیم تا بتوانیم داریوس را ببینیم. من هنوز نگران بودم که یکی از آشناهای قدیمی مرا بشناسد. به همین خاطر، و کنار ورودی چادر، در سایه ایستاده بودم. با یک دست از لباس‌های آبی‌رنگ هارکات تغییر قیافه داده بودم. کلاه لباس را هم روی صورتم کشیده بودم. وقتی اولین تماشاچی‌ها از راه رسیدند، من در سکوت تماشایشان می‌کردم. آنها بلیت خود را به جیکاس فنگ می‌دادند (آقای تال هم کنار ورودی دیگر بود). بعد از ورود هر سه یا چهار تماشاچی، جیکاس بلیت آنها را به هوا می‌انداخت و بعد جاقویی را به دنبال آنها به پرواز درمی‌آورد تا بلیت‌ها را از وسط سوراخ، و آنها را روی تیرکی نزدیک می‌خکوب کند.

وقتی ورود مردم حرکتی یکنواخت پیدا کرد، جیکاس بلیت‌های بیشتر و بیشتری را به تیرک چسباند، بلیت‌ها و جاقوها طرح مردی دارزده را به وجود آوردند. مردم که کم‌کم متوجه می‌شدند جیکاس چه می‌کند نیز با حالتی عصبی، نخودی می‌خندیدند. چند نفری ایستادند تا مهارت چاقوافکنی او را تحسین کنند، اما بیشتر تماشاچی‌ها با عجله به دنبال صندوق‌هایشان می‌رفتند و بعضی از آنها نگاهی به پشت‌سر می‌انداختند و مرد دارزده را طوری تماشا می‌کردند که انگار نگران بودند مبادا آن چیز بدشگونی باشد.

من به مرد دارزده توجه نداشتم. این نمایش جیکاس را قبلاً

از اینکه موضوع را می دانست، تعجب نکردم. آقای تال، جغد پیر و هوشیاری بود.

پرسید: «او هم تو را دید؟»

خیلی کوتاه. قبل از آنکه درست مرا ببیند، از آنجا رفتم.

سوسیس ها را برگرداند و آرام گفت: «کار درستی کردی. تو می خواستی از من بپرسی که برای محافظت از خواهرت کمکت می کنم یا نه. تو نگرانش هستی.»

گفتم: «هارکات فکر می کند اتفاقی می افتد. مطمئن نیست چه اتفاقی، اما اگر استیو لئوپارد در این قضیه نقش داشته باشد، ممکن است برای آسیب زدن به من، از آنی استفاده کند.»

آقای تال گفت: «این کار را نمی کند.» از صراحتش، غافلگیر شدم. به طور معمول، او وقتی می خواست درباره ی آینده چیزی بگوید، خیلی محتاط می شد. «تا زمانی که تو خودت را از زندگی خواهرت دور نگه داری، هیچ خطر مستقیمی تهدیدش نمی کند.»

با نگرانی پرسیدم: «خطر غیر مستقیم چه؟»

آقای تال نخودی خندید و گفت: «همه ما، هرکدام به یک شکل، در معرض خطر های غیر مستقیم هستیم. هارکات درست می گوید- اینجا و این زمان، زمان و مکان سرنوشت است. من نمی توانم در مورد این موضوع چیز دیگری بگویم، غیر از این که خواهرت را تنها بگذار. آنطوری جایش امن است.»

آه کشیدم و گفتم: «باشد.» از اینکه آنی را ترک کنم تا خودش از خودش مواظبت کند، خوشم نمی آمد، اما به هیبرنیوس تال اعتماد داشتم.

آقای تال گفت: «حالا دیگر باید کمی بخوابی. تو خسته ای.»

پیشنهاد خوبی به نظرم آمد. یک سوسیس دیگر را با عجله خوردم و برگشتم که بروم. اما بعد، ایستادم. بدون اینکه رویم را برگردانم، گفتم: «هیبرنیوس، من می دانم که تو نمی توانی بگویی قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما قبل از اینکه اینجا بیایم، گفتمی مجبور نیستیم بیایم. بهتر نبود که من اینجا نمی آمدم؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. فکر کرد که نمی خواهد جوابم را بدهد. اما بعد، او به آرامی گفت: «چرا، بهتر بود.»

-اگر الان بروم چی؟

آقای تال گفت: «دیگر خیلی دیر است. تصمیم تو برای آمدن به اینجا، قطار حوادث را راه انداخت. آن قطار نمی تواند مسیر حرکتش را عوض کند. اگر الان بروی، فقط باعث می شوی نیروهای مخالفت به هدفشان برسند.»

گفتم: «اما اگر-» برگشتم تا درباره ی موضوع بیشتر بحث کنم. اما آقای تال ناپدید شده بود. آنجا فقط من بودم و شعله های فروزان آتش، و یک سیخ سوسیس که روی علف ها کنار آتش افتاده بود.

آن شب بعد از آن که استراحت کردم و غذای مفصلی خوردم، درباره ی دیدارم از خانه برای هارکات تعریف کردم. درباره ی گپ مختصرم با آقای تال و اینکه او چقدر اصرار داشت به آنی نزدیک نشوم هم، برایش گفتم.

هارکات غرغرنان گفت: «پس تو حق داشتی. من فکر می کردم که تو باید ... دوباره با خانواده ات ارتباط برقرار کنی، اما انگار اشتباه می کردم.»

ما تکه های گوشت را به مرد گرگی می دادیم تا بخورد. این هم قسمتی از کارهای روزانه مان بود. البته چون از قدرت آرواره های وحشتناکش باخبر بودیم، هر دو در فاصله ی امنی از قفس ایستاده بودیم.

هارکات پرسید: «خواهرزاده ات چه شکلی است؟ هیچ شبیه خانواده ی شما هست؟»

همانطور که تکه ی بزرگی گوشت در دستم مانده بود، مکث کردم. بعد گفتم: «عجیب است اما من تا الان به این موضوع فکر نکرده بودم. من فقط به عنوان پسر آنی به او فکر می کردم. فراموش کرده بودم که خواهرزاده ی من هم می شود.» لبخند کج و کوله ای زدم. «من دایی شده ام!»

هارکات بدون هیچ هیجانی گفت: «تبریک می گویم. شبیه تو بود؟»

گفتم: «راستش نه.» به لبخند پسر نپل موبور فکر می کردم و اینکه چطور در جمع کدن لباس ها به آنی کمک می کرد. «آنطور که به نظر می آمد، بچه ی خوبی بود. البته مثل همه ی شان ها، خوش قیافه هم بود.»

هارکات خرخر کرد و گفت: «البته!»

ناراحت بودم که چرا به پسر آنی بیشتر توجه نکرده بودم. من حتی اسم او را نمی دانستم. فکر کردم برگردم و اسمش را بیرسم- می توانستم اطراف خانه پرسه بزنم و یقه ی آن بریجیت فضول را بگیرم- اما فوری این فکر را کنار گذاشتم. این دقیقاً یک جور کار خطرناک بود که می توانست نتیجه ی بدی داشته باشد و توجه مرا به آنی جلب کند. بهتر بود فراموشش کنم.

کارمان داشت تمام می شد که دیدم پسر بچه ای از پشت یکی از کاروان ها ما را تماشا می کند. او خیلی بی سر و صدا ما را زیر نظر گرفته بود و مراقب بود که ما متوجهش نشویم. در شرایط معمولی، من او را نادیده می گرفتم- بچه ها اغلب اطراف سیرک عجایب سرک می کشند- اما افکارم متوجه خواهرزاده ام بود و متوجه شدم بیشتر از مواقع دیگر جلب آن بچه شده ام.

برایش دست تکان دادم و گفتم: «سلام!» کله ی پسرک فوری پشت کاروان ناپدید شد. باید او را به حال خودش می گذاشتم، اما چند لحظه بعد، پسرک بیرون پرید و به طرف ما آمد. عصبی به نظر می آمد- قابل درک بود، چون ما نزدیک مرد گرگی ایستاده بودیم که مدام می غرید و خرخر می کرد- اما به شدت تلاش می کرد که ترسش را پنهان کند.

پسرک چند متر دورتر از ما ایستاد و خشک و کوتاه سر تکان داد. من من کنان گفتم: «سلام.» خیلی لاغر مردنی بود. موهای طلایی تیره و چشم های آبی روشن داشت. حدس می زدم که حدود ده یا دوازده ساله باشد، شاید کمی بزرگتر از بچه ی آنی، هرچند این امکان هم وجود داشت که آنها هیچ اختلاف سنی با یکدیگر نداشته باشند. با وجود چیز هایی که می دانستم، حتی ممکن بود که هر دو آنها به یک مدرسه بروند!

پسرک بعد از سلام دادن، دیگر چیزی نگفت. من هم که به خواهرزاده ام فکر می کردم و در ذهنم او را با این پسرک مقایسه می کردم، حرفی نزد. اما بالاخره هارکات سکوت را شکست و گفت: «چطوری؟» نقابش را که برای تصفیه ی هوا- هوای عادی برایش سمی بود- به کار می برد از جلو دهانش پایین کشید. «من هارکاتم.»

پسر رو به هارکات سر تکان داد و گفت: «داریوس.» اما نخواست که با او دست بدهد.

من لبخند زدم و گفتم: «من هم دارن هستم.»

داریوس گفت: «شما دو تا هم توی نمایش عجایب هستید. من دیروز دیدمتان.»

هارکات پرسید: «تو قبلاً هم اینجا بوده ای؟»

-دو بار. تا حالا هیچ وقت نمایش عجایب ندیده ام. سعی کردم بلیت بخرم، اما هیچ کس به من بلیت نمی فروشد. من از اون یارو قدبلنده بلیت خواستم- صاحب اینجاست نه؟- اما او گفت که این نمایش به درد بچه ها نمی خورد.

گفتم: «خوب، این نمایش یک ذره وحشتناک است.»

با غرولند گفتم: «به خاطر همین می خواهم ببینمش.»

وقتی یادم آمد که خودم هم در سن او این طوری بودم، خنده ام گرفت. گفتم: «بگو ببینم، چرا همراه ما این اطراف یک گشت نمی زنی؟ ما می توانیم چند تا از بازیگرها را نشانت بدهیم و درباره ی نمایش برایت حرف بزنیم. آن وقت، اگر بازهم بلیت خواستی، شاید بتوانیم یکی برایت جور کنیم.»

داریوش با سوءظن به من- و بعد به هارکات- نگاه کرد. پرسید: «از کجا بدانم که می شود به شما اعتماد کرد؟ ممکن است شما دو تا بچه دزد باشید.»

هارکات خرخر صدا داد و گفت: «اوه، تو می توانی روی حرف من که... می گویم ما تو را نمی دزدیم حساب کنی.» نیشش را تا آخر باز کرد و زبان خاکستری رنگ و دندان های تیز و سوزن ماندش را به پسرک نشان داد. «ما ممکن است تو را به مرد گرگی بدهیم... که بخورد، اما نمی دزدیمت.»

داریوس خمیازه ای کشید تا نشان بدهد که این تهدید نمایشی هیچ تأثیری رویش نداشته است. بعد گفت: «جهنم! من که کار بهتری ندارم.» بعد، پنجه ی پاهایش را تپ تپ به زمین زد، یکی از ابرو هایش را مشتاقانه بالا انداخت، و ناگهان گفت: «بیایید برویم! من حاضرم!»

خندیدم و گفتم: «بله، عالیجناب!» و پسرک به ظاهر بی آزار را به گشت زنی در سیرک بردیم.



ما داریوس را داخل اردوگاه بردیم و رامو دو شکم، کورماک لیمبز، هانس دست و پا و تروسکا را به او معرفی کردیم. کورماک سرش شلوغ بود و وقت نداشت به پسرک نشان بدهد چطوری دوباره دست و پا در می آورد. اما تروسکا ریش کوتاهی برای او در آورد و بعد موها را توی صورتش کشید. داریوس طوری رفتار می کرد که انگار دین این کارها هیچ تأثیری رویش نداشتند، اما من می توانستم حیرت را در چشم هایش ببینم.

داریوس عجیب بود. خیلی حرف نمی زد و همیشه در فاصله ی دو متری من و هارکات می ایستاد، طوری که انگار هنوز به ما اعتماد نداشت. درباره ی سیرک و بازیگرها، خیلی سؤال می کرد- که البته این طبیعی بود- اما درباره ی من، اینکه اهل کجا بودم، چطور عضو بازیگران سیرک شده بودم یا اینکه چه مهارت هایی دارم، هیچ چیز نمی پرسید. او درباره ی هارکات هم چیزی نمی پرسید. آدم کوچولوی پوست خاکستری که قیافه ی درهم و فرورفته ای داشت، شبیه هیچ موجودی نبود که آدم ها دیده باشند. همیشه این یک موضوع عادی بود که تازه وارد ها بخواهند درباره ی او سؤال کنند و اطلاعات بگیرند. اما به نظر می آمد که هارکات برای داریوس موجود جالبی نبود، طوری که انگار او از قبل همه چیز آدم کوچولو را می دانست.

داریوس به من هم خیلی عجیب خیره می شد. وقتی خیال می کرد من به جای دیگری توجه دارم، می دیدم که به من نگاه می کند. نگاه تهدید آمیزی نداشت. اما چیزی در برق نگاهش بود که نگرانم می کرد.

من و هارکات گرسنه نبودیم، اما وقتی از کنار اجاق های اردوگاه رد می شدیم، و دیدیم که یک دیگ سوپ روی آتش قل قل می کند، صدای قار و قور شکم داریوس را شنیدم. پرسیدم: «می خواهی چیزی بخوری؟»

گفت: «من وقتی خانه بروم، شام می خورم.»

-حالا با یک ته بندی چطوری که بتوانی به گشت ادامه بدهی؟

تردید داشت، اما لب هایش را لیس زد و فوری سر تکان داد. بعد، ناگهان گفت: «اما فقط یک کاسه ی کوچک سوپ!» لحنش طوری بود که انگار ما می خواهیم به زور بهش غذا بدهیم.

وقتی داریوس سوپش را سر می کشید، هارکات از او پرسید آن حوالی زندگی می کند یا نه.

با حالت مبهمی جواب داد: «خیلی دور نیست.»

-چطوری از نمایش ما... باخبر شدی؟

داریوس سرش را بالا نیاورد. فقط گفت: «یکی از دوست هایم- اوگی باس- اینجا بود. او می خواست چندتا صندلی کش برود- ما اغلب وقتی صندلی یا نرده می خواهیم، اینجا می آییم. کار آسانی است، هیچ کس نمی فهمد که ما آنها را می بریم. او چادر سیرک را دید و خبرش را به من داد. من فکر می کردم که این یک سیرک معمولی است تا اینکه دیروز آمدم و خودم اینجا را دیدم.»

من پرسیدم: «اوگی باس دیگر چه جور اسمی است؟»

داریوس توضیح داد: «اوگی مخفف آوگوستین است.»

هارکات پرسید: «به اوگی گفתי سیرک عجایب... واقعاً چه جور سیرکی است؟»

داریوس گفت: «نه، آخر، دهانش لق است. می رفت به همه می گفت و همه می آمدند اینجا. من دوست دارم تنها کسی باشم که از این موضوع خبر دارد.»

نخودی خندیدم و گفتم: «پس تو می دانی که چطوری راز نگه داری. البته اشکال کارت این است که چون کسی نمی داند اینجایی، اگر ما تو را بدزدیم یا به مرد گرگی بدهیم تا بخوردت، هیچکس نمی داند کجا باید دنبالت بگردد.»

من شوخی می کردم، اما داریوس خیلی تند واکنش نشان داد. او مثل برق روی پاهایش جست زد و کاسه ی سوپش را، که هنوز تمام نکرده بود، رها کرد. من به طور غریزی پریدم تا کاسه را بگیرم، و با سرعت شبحی خاصی که داشتم، قبل از افتادن کاسه آن را گرفتم. اما داریوس فکر کرد که من قصد حمله دارم. او خودش را عقب کشید و با خشم گفت: «راحتم بگذار!»

من با تعجب، یک قدم عقب آمدم. بقیه ی کسانی که دور آتش هم بودند هم با تعجب به ما خیره شدند. چشم سبز هارکات به داریوس دوخته شده بود، و در آنها چیزی بیشتر از تعجب دیده می شد- او نگران هم بود. من با خنده ای نصفه نیمه گفتم: «آرام باش.» کاسه را روی زمین گذاشتم و دست هایم را دوستانه بالا بردم. «من نمی خواهم به تو آسیبی بزنم.»

داریوس نشست. از شدت خشم، سرخ شده بود. من من کنان گفتم: «حال من خوبه.» و سر پا ایستادم.

هارکات آرام پرسید: «چی شده، داریوس؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

داریوس دوباره گفت: «حال من خوبه.» به هارکات نگاه کرد. «فقط دوست ندارم مردم با من اینجوری حرف بزنند. این اصلاً بامزه نیست که موجوداتی مثل شما، اینطوری تهدید کنند.»

من که از ترساندن پسرک شرمنده شده بودم، گفتم: «من منظوری نداشتم. چطور است برای نمایش امشب یک بلیت به تو بدهم تا کارم را که باعث شد بترسی جبران کنم؟»

پسرک با غرولند گفت: «من نترسیدم.»

با لبخند گفتم: «البته، تو نترسیدی. اما در هر صورت، یک بلیت می خواهی؟»

داریوس قیافه اس را در هم کشید و گفت: «قیمتش چند است؟»

گفتم: «مجانی است. از طرف همه ی بچه ها.»

-پس، می خواهم.

صدایش آنقدر مبهم و آهسته بود که انگار گفتن "متشکرم" ناراحتش می کرد.

پرسیدم: «یکی هم برای اوگی می خواهی؟»

داریوس گفت: «نه. او نمی آید. خیلی ترسوست. حتی فیلم های ترسناک را هم تماشا نمی کند، حتی آن قدیمی ها و خسته کننده هایش را.»

گفتم: «باشد، حرفی نیست. همین جا بمان. من می روم و دو دقیقه ی دیگر می آییم.»

به سراغ آقای تال رفتم. وقتی به او گفتم که چه می‌خواهم، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت که همه ی بلیت‌های نمایش آن شب فروخته شده است. خندیدم و گفتم: «اما شما حتماً می‌توانید یک بلیت اضافی از جایی جور کنید.» همیشه چند ردیف از صندلی‌ها خالی می‌ماند و معمولاً مشکلی پیش نمی‌آمد که چند تا صندلی به سالن اضافه کنند.

آقای تال پرسید: «عاقلاً نه است که یک بچه را به این نمایش دعوت کنیم؟ اینجا از بچه‌ها کارهای ناجور سر می‌زند. خودت، استیو لئونارد، سام گریست.» سام پسری بود که ملاقاتش با مرد گرگی به مرگش منتهی شد. او اولین کسی بود که من خونش را گرفتم. بخشی از خاطرات و خواسته‌های او- غیر از علاقه‌ای که به پیاز ترشی داشت!- هنوز در من زنده بود.

گیج و سردرگم پرسیدم: «چرا به سام اشاره می‌کنید؟» یادم نمی‌آید آخرین بار چه موقع آقای تال به دوستم، سام- که مدت‌ها پیش مرده بود- اشاره کرده بود.

آقای تال گفت: «دلیل خاصی ندارد. فقط من فکر می‌کنم این سیرک برای بچه‌ها جای خطرناکی است.» بعد، از هوای رقیق بالای سرش، بلیتی بیرون کشید، آن را به من داد و با لحن رنجیده‌ای گفت: «اگر می‌خواهی این را به پسر بده.» لحنش طوری بود که انگار تحت فشار و به زور آن بلیت را از او گرفته بودم.

وقتی قدم زنان پیش داریوس و هارکات بر می‌گشتم، به رفتار غیر عادی آقای تال فکر کردم، اما هیچ‌از آن‌ها سر در نیاوردم. یعنی او می‌خواست به من اخطار بدهد که نگذارم داریوس زیادی با سیرک عجایب درگیر بشود؟ آیا داریوس هم مثل سام مشتاق بود که خانه‌اش را ترک کند و با یک دسته بازیگر عجیب و غریب به سفر دور دنیا برود؟ آیا من با دعوت کردن داریوس به نمایش، او را درگیر سرنوشت و ماجرای مثل ماجرای سام می‌کردم؟

دیدم داریوس همان جایی که گفته بودم ایستاده است. انگار از جایش جم نخورده بود. هارکات طرف دیگر آتش ایستاده بود و با چشم‌های سبزش مراقب پسرک بود. قبل از آنکه بلیت را به داریوس بدهم، دچار تردید شدم. پرسیدم: «تو درباره ی سیرک عجایب چه طور فکر می‌کنی؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «خوبه!»

-درباره ی اینکه عضو سیرک بشوی، چه نظری داری؟

پرسید: «منظورت چیه؟»

-اگر امکانش بود و تو می توانستی خانه را ترک کنی، ممکن-

قبل از آنکه حرفم را تمام کنم، محکم گفت: «به هیچ وجه!»

-خانه خوش می گذرد؟

-بله.

-نمی خواهی به سفر دور دنیا بروی؟

-نه با شماها.

با لبخند بلیت را به او دادم و گفتم: «پس اشکالی ندارد. نمایش ساعت ده شروع می شود. می توانی بیایی؟»

داریوس بی آنکه نگاهی به بلیت بیندازد، آن را توی جیبش گذاشت و گفت: «البته»

پرسیدم: «پدر و مادرت چی؟»

گفت: «من زود به رختخواب می روم و بعد، یواشکی جیم می شوم.» و با شیطننت خندید.

به او هشدار دادم و گفتم: «اگر گیر افتادی، دوباره ی ما چیزی به آنها نگو.»

توی دماغش، باد انداخت و گفت: «محال است.» بعد، تند و سریع برایمان دست تکان داد و رفت. قبل از آنکه

دور بشود، یک بار دیگر برگشت و نگاهی به من انداخت، و من دوباره چیز عجیبی در نگاهش دیدم.

هارکات دور آتش قدم می زد و ا نگاهش پسرک را دنبال می کرد.

گفتم: «بچه ی عجیبی بود.»

هارکات زیر لب گفت: «بیشتر از عجیب.»

پرسیدم: «مشکلش چی بود؟»

هارکات گفت: «ازش خوشم نیامد.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «یک ذره عنق بود، اما خیلی از بچه توی این سن و سال انطوری اند. خود من هم

که برای اولین بار به سیرک عجایب آمدم، اینطوری بودم.»

هارکات گفت: «نمی دانم.» چشم هایش پر از تردید بود. «من که قصه اش را درمورد... دوستش، اوگی، باور نکردم. اگر او این قدر بزدل است، چطور توانسته تنهایی... اینجا را کشف کند؟»

خندیدم و گفتم: «پیر شده ای و داری به همه چیز بد گمان می شوی.»

هارکات آرام سرش را تکان داد و گفت: «تو متوجه قضیه نشدی.»

اخم کردم و پرسیدم: «چه قضیه ای؟»

-وقتی ما را متهم کرد که تهدیدش... کرده ایم، گفت... "موجوداتی مثل شما."

-خوب که چی؟

هارکات لبخند بی رمقی زد و گفت: «خوب، کاملاً معلوم است که من انسان نیستم. اما کی به او گفته بود که... تو هم نیستی؟»

ناگهان سرمایی را پشتم احساس کردم. حق با هارکات بود. پسر بیشتر از آن چه باید، از ما اطلاعات داشت؛ و من حالا می فهمیدم که چه چیزی در نگاه داریوس آزارم می داد. او وقتی فکر می کرد که من نگاهش نمی کنم، از زخم های سر انگشت هایم، نشانه معمول اشباح، چشم برنمی داشت - انگار می دانست که اینها علامت چی هستند!



7

من و هارکات هیچ نظر قطعی در مورد داریوس نداشتیم. بعید به نظر می آمد که شبخ واره ها بچه ها را به خدمت خودشان در بیاورند. اما اربابشان، استیو لئوپارد، با آن ذهن منحرفش ممکن بود روی چنین چیزی حساب کند. ممکن بود این یکی از بازیهای نفرت انگیز و شیطانی او باشد. ما تصمیم گرفتیم که وقتی پسرک برای تماشای برنامه آمد، او را به گوشه ای ببریم و ازش اطلاعات بگیریم. ما به شکنجه یا هیچ روش خشونت آمیز دیگری فکر نمی کردیم- فقط خیال داشتیم او را کمی بترسانیم تا چند تا جواب به ما بدهد.

قرار بود به بازیگرها کمک کنیم تا برای نمایش آماده بشوند. اما ما به آقای تال گفتیم که سرمان شلوغ است و او کارهای ما را به دیگر اعضای گروه سپرد. اگر می دانست که ما چه نقشه ای برای داریوس داریم، آنطوری حرف نمی زد.

بین بروند.

اگرده یا دوازده سال پیش به خانه برگشته بودم. شاید احساس بازندگی و خشم در من شدیدتر بود. اما حالا من از همه نظر، غیر از ظاهرم، فردی بالغ بودم. یکی از شاهزاده‌های اشیاح بودم. یاد گرفته بودم که با اندوه کنار بیایم. شب راحتی نبود. اشک‌هایم بی اختیار پایین می‌ریختند. اما چند ساعت مانده به صبح، کم‌کم خوابم برد. من شرایطم را پذیرفته بودم و می‌دانستم که صبح دیگر اشک نمی‌ریزم.

وقتی بیدار شدم، بدنم از سرما خشک شده بود. اما بعد از اینکه آهسته از ردیف‌های پلکانی جایگاه تماشاچی‌ها پایین آمدم و به طرف اردوگاه سیرک رفتم، خشکی تنم از بین رفت. وقتی به طرف جادری می‌رفتم که همیشه با هارکات در آن می‌خوابیدم، آقای تال را دیدم. او کنار آتش ایستاده بود و با یک سیخ، سوسیس سرخ می‌کرد. به من اشاره کرد که پیشش بروم و یک مشت سوسیس را به طرفم پرت کرد. بعد، چند سوسیس دیگر به سیخ زد و آنها را میان شعله‌های آتش فرو برد.

گفتم: «متشکرم». خیلی مشتاق بودم که آن سوسیس‌های داغ را ملج و ملوج کنان بخورم.

جواب داد: «می‌دانستم که باید گرسنه باشی.» خیره نگاهم می‌کرد. «به دیدن خواهرت رفته بودی.»

-بله-

چادر سیرک دو تا ورودی داشت. کمی قبل از آنکه تماشاچی‌ها سر برسند، من و هارکات هر کدام کنار یکی از ورودی‌ها جا گرفتیم تا بتوانیم داریوس را ببینیم. من هنوز نگران بودم که یکی از آشناهای قدیمی مرا بشناسد. به همین خاطر، و کنار ورودی جادری، در سایه ایستاده بودم. با یک دست از لباس‌های آبی رنگ هارکات تغییر قیافه داده بودم. کلاه لباس را هم روی صورتم کشیده بودم. وقتی اولین تماشاچی‌ها از راه رسیدند، من در سکوت تماشایشان می‌کردم. آنها بلیت خود را به جیکاس فلنگ می‌دادند (آقای تال هم کنار ورودی دیگر بود). بعد از ورود هر سه یا چهار تماشاچی، جیکاس بلیت آنها را به هوا می‌انداخت و بعد جاقویی را به دنبال آنها به پرواز درمی‌آورد تا بلیت‌ها را از وسط سوراخ، و آنها را روی تیرکی نزدیک می‌خکوب کند.

وقتی ورود مردم حرکتی یکنواخت پیدا کرد و جیکاس بلیت‌های بیشتر و بیشتری را به تیرک چسباند، بلیت‌ها و جاقوها طرح مردی دوازده را به وجود آوردند. مردم که کم‌کم متوجه می‌شدند جیکاس چه می‌کند نیز با حالتی عصبی، نخودی می‌خندیدند. چند نفری ایستادند تا مهارت جاقوافکنی او را تحسین کنند، اما بیشتر تماشاچی‌ها با عجله به دنبال صندلی‌هایشان می‌رفتند و بعضی از آنها نگاهی به پشت سر می‌انداختند و مرد دوازده را طوری تماشا می‌کردند که انگار نگران بودند مبادا آن چیز بدشگونی باشد.

من به مرد دوازده توجه نداشتم. این نمایش جیکاس را قبلاً

کتابی که من خریده بودم صفحه‌های ۴۹ تا ۶۵ را نداشت ... از کار برای که به این صفحات دسترسی

دارن خواهش می‌کنم این صفحات را تایپ و آنالک کنند و در اختیار کاربرای سایت قرار دهند

چند بار دیده بودم - و همه حواسم متوجه چهره تازه‌واردها بود. مشکل می‌شد به چهره تک‌تک کسانی که با فشار و پشت‌سرهم وارد می‌شدند توجه کرد، به‌خصوص در مورد کسانی که قد کوتاهی داشتند، این کار سخت‌تر بود. داریوس حتی اگر از این ورودی به چادر می‌آمد، هیچ تضمینی وجود نداشت که من او را ببینم.

چیزی به پایان صف تماشاچی‌ها نمانده بود و آخرین نفرات وارد چادر می‌شدند که جیکاس با تعجب فریادی کشید و محل کارش را ترک کرد. او همان‌طور که جلو می‌پرید، فریاد زد: «تام جونز! چه افتخاری!»

او دروازه‌بان مشهور شهر، تام جونز بود - دوست قدیمی و هم‌مدرسه‌ای من!

تامی یادستیاچگی لبخند زد و با جیکاس دست داد. بعد سرفه کرد و گفت: «سلام.» نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کس دیگری هم متوجه حضور او شده است یا نه. غیر از آنهایی که نزدیک ما بودند، هیچ‌کس متوجه او نشده بود - همه چشم‌ها به صحنه دوخته شده بود و همه منتظر شروع نمایش بودند.

جیکاس با خوشحالی و هیجان‌زده گفت: «من بازی شما را دیده‌ام! خیلی به تماشای فوتبال نمی‌روم - مصیبت همیشه در سفر بودن - اما چندتایی بازی دیده‌ام. شما محشرید! فکر می‌کنید فردا ما برنده بشویم؟ من می‌خواستم یک بلیت بگیرم، اما همه بلیت‌ها فروخته شده بود.»

تامی گفت: «بازی بزرگی است. باید ببینم می‌شود یکی برایت

پیدا کنم یا نه. اما فکر نمی‌کنم.»

جیکاس حرف او را قطع کرد و گفت: «اشکالی ندارد. من که قصد نداشتم برای بلیت مجانی شما را تلکه کنم. فقط می‌خواستم برایتان آرزوی موفقیت کنم. حالا که حرف بلیت شد، می‌شود بلیت شما را ببینم؟»

تامی بلیش را به جیکاس داد و جیکاس از او خواست که بلیت را برایش امضا کند. تامی این کار را کرد و جیکاس، که از خوشحالی صورتش برقی می‌زد، بلیت امضا شده را توی جیبش گذاشت. او به تامی پیشنهاد کرد که یک جای خالی خیلی خوب، در ردیف‌های جلو برایش پیدا کند. اما تامی گفت: «فکر نمی‌کنم برای اعتبارم خوب باشد بنشینند او خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم برای دیدن این جور نمایش‌ها آمدم.»

وقتی تامی او را به طرف صندلی‌های چند ردیف عقب‌تر برد، من نفس راحتی کشیدم - او مرا ندیده بود. بخت شبحی باز هم یارم بود. چند دقیقه دیگر منتظر ماندم تا آخرین نفرات از تماشاچی‌ها هم وارد شدند. بعد، وقتی جیکاس ورودی را بست، از جایم بیرون آمدم و پیش هارکات رفتم.

پرسیدم: «دیدیش؟»

هارکات گفت: «نه، تو چی؟»

گفتم: «نه، اما یکی از دوست‌های قدیمی‌ام را دیدم.» و ماجرای

تام جونز را برایش تعریف کردم.

هارکات پرسید: «ممکن است این نقشه باشد؟»

گفتم: «شک دارم اینطور باشد. آخرین باری هم که سیرک عجایب توی این شهر برنامه داشت، تامی می‌خواست به سیرک بیاید. او به خاطر مسابقه فردا اینجا است. حتماً خبر نمایش را شنیده و یک بلیت گیر آورده - برای یک آدم مشهور، کار ساده‌ای است.»

هارکات با اصرار بیشتری پرسید: «اما این یک کم زیادی تصادفی... نیست که او هم همان موقع که ما اینجا هستیم، اینجا آمده؟»

به هارکات یادآوری کردم: «او اینجا است، چون تیمش در جام نیمه‌نهایی شرکت دارد. استیو نمی‌توانسته چنین چیزی را ترتیب داده باشد - ارباب شج واره‌ها هم برای خودش محدودیت‌هایی دارند.»

هارکات خندید و گفت: «راست می‌گویی. من واقعاً دارم دچار کج فکری می‌شوم!»

گفتم: «بیا قضیه تامی را فراموش کنیم. داریوس را چه کار کنیم؟ ممکن است ما ندیده باشیمش و او وارد شده باشد؟»

هارکات گفت: «آره، غیرممکن بود که بشود هر که را وارد می‌شد شناسایی کرد. یک بچه به راحتی می‌توانست... بدون جلب توجه، از جلو وارد بشود.»

گفتم: «پس مجبوریم توی چادر برویم و دنبالش بگردیم.»

هارکات مرا سر جایم نگه داشت و گفت: «مواظب باش! اگرچه به

احتمال زیاد، حضور دوستت، تامی، در برنامه امشب... جای نگرانی ندارد، اما بگذار ایاحتکی کار نکنیم. اگر تو آنجا بروی، ممکن است کلاهت سر بخورد و... بیفتد و او تو را ببیند. بگذار این کار را من بکنم.»

من بیرون منتظر ماندم و هارکات وارد چادر شد. او لابه‌لای صندلی‌ها گشت زد و همان‌طور که اجرای نمایش ادامه داشت، صورت همه تماشاچی‌ها را از نظر گذراند. بیشتر از نیم‌ساعت گذشت تا او بیرون آمد.

هارکات گفت: «من ندیدمش.»

گفتم: «شاید نتوانسته از خانه در برود.»

هارکات گفت: «یا شاید احساس کرده که مایه... رفتارش مظنون شده‌ایم. در هر صورت، دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم. از این به بعد، گوش به زنگ می‌مانیم. شاید وقتی روز شد... دوباره سر و کلاهش این طرف‌ها پیدا بشود.»

اگرچه این قضیه مأیوس‌کننده بود، اما من خوشحال بودم که داریوس را ندیده بودیم. هیچ مایل نبودم که یک پسر بچه را تهدید کنم. با وجود همه آن نگرانی‌ها، این‌طوری بهتر بود. و من هرچه بیشتر به موضوع فکر می‌کردم، واکنشمان مسخره‌تر به نظرم می‌رسید. داریوس حتماً بیشتر از هر بچه دیگری درباره ما اطلاعات داشت. اما شاید آنها را در کتاب‌های درست و حسابی خوانده یا در اینترنت دیده بود. آدم‌های زیادی نیستند که از نشانه‌های حقیقی اشباح یا وجود آدم کوچولوها خبر دارند، اما

آنها را چرب کند تا زندگی برای ما آسان تر بشود.

ملاقات‌کننده‌های ما به‌خصوص، به هارکات علاقه داشتند. تماشاچیان معمولی آدم کوچولوهای پوست‌خاکستری را این‌طور از نزدیک و بدون نقاب نمی‌دیدند. برای مهمانان خاص ما، این فرصتی بود تا چیز متفاوتی را تجربه کنند که می‌توانستند به‌خاطرش به دوستانشان فخر بفروشند. هارکات که می‌دانست آدم‌ها از او چه انتظاری دارند، اجازه می‌داد پوستش را لمس کنند و با او کمی درباره گذشته‌اش حرف بزنند. او مؤدبانه به سؤال‌های آنها جواب می‌داد.

ما ساکت گوشه چادر نشستیم. من ساندویچی را با ملج و ملوج می‌خوردم و آن را با آب پایین می‌دادم. آماده بودم از آنجا بروم که جیکاس فلنگ از وسط جمع فشرده‌ای راه باز کرد و جلو آمد، و مرا به مهمانی معرفی کرد که با خودش داخل چادر آورده بود.

- دارن، این بهترین دروازه‌بان دنیا، تام جونز است. تام، این دوست و همکار من، دارن شان است.

نالیدم و چشم‌هایم را بستم. این هم از بخت شبحی! وقتی تامی مرا شناخت، صدای فریادش را شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم و سعی کردم لبخند بزنم. همان‌طور که ایستاده بودم و دست تامی را تکان می‌دادم - چشم‌های او داشت از حدقه بیرون می‌آمد - گفتم: «سلام، تامی. چه زمان درازی گذشته! می‌خواهی چیزی بخوری؟»

(همان‌طور که در نمایش‌های معروف تلویزیونی همیشه می‌گویند) ماه که همیشه پشت ابر نمی‌ماند! راه‌های زیادی هست که یک بچه باهوش و چیزفهم بتواند حقایق مربوط به ما را کشف کند.

هارکات به بی‌خیالی من نبود و اصرار داشت که ما تا پایان نمایش بیرون و رودی‌ها بمانیم تا اگر داریوس دیرتر از بقیه آمد، او را ببینیم. احتیاط ضروری نداشت. پس من هم تا پایان نمایش آنجا به مراقبت ایستادم و به جیغ و فریاد و دست‌زدن‌های مردم داخل چادر گوش دادم. چند دقیقه پیش از پایان نمایش، جایم را ترک کردم و پیش هارکات رفتم. وقتی مردم بیرون ریختند، ما داخل کاروانی پنهان شده بودیم و زمانی از آنجا بیرون آمدیم که آخرین تماشاچی‌ها هم ورزشگاه را ترک کرده بودند.

ما همراه بقیه بازیگرها و افراد پشت‌صحنه به چادری پشت چادر بزرگ رفتیم تا در جشن بعد از نمایش شرکت کنیم. بعد از هر نمایش، جشن برگزار نمی‌شد، اما همگی دوست داشتیم که هر چند وقت یک بار، نفس راحتی بکشیم و خوش بگذرانیم. مدام در سفر بودن، رانندگی‌های طولانی، کار سخت و مداوم، و زندگی بی‌سر و صدا - برای اینکه توجه دیگران را به خود جلب نکنیم - سخت بود. خوب بود که گهگاه این نگرانی‌ها و سختی‌ها را کنار بگذاریم و استراحت کنیم.

داخل چادر، چند مهمان داشتیم - افسران پلیس، مأموران بهداشت، مقامات شورای شهر. آقای تال می‌دانست چطور سبیل



تأمی به خاطر اینکه هجده سال پیش گفته بودند من مرده‌ام و دفنم کرده بودند اما حالا مرا زنده می‌دید، مبهوت شده بود. نکته دیگر این بود که انگار من فقط چند سالی بزرگ‌تر شده بودم. قضیه پیچیده‌تر از آن بود که او بتواند درکش کند. تا چند لحظه، تأمی فقط به حرف‌های من گوش داد، آهسته سر تکان داد و هیچ چیز نگفت. اما بالاخره حواسش سر جایش آمد و متوجه شد که من چه می‌گویم.

من قصه‌ای غیرقابل تصور برایش تعریف کردم که فقط بتواند ماجرا را باور کند. از اینکه به دوست قدیمی خودم دروغ می‌گفتم، احساس بدی داشتم. اما حقیقت عجیب‌تر از ماجرای تخیلی بود. این طوری برای من هم آسان‌تر و امن‌تر بود. به او گفتم بیماری نادری دارم که مانع از رشد طبیعی‌ام می‌شود و وقتی بچه بودم، آن را تشخیص دادند. دکترها می‌گفتند که من فقط پنج یا شش سال

دیگر زنده می‌مانم. پدر و مادرم با شنیدن این خبر خرد شدند، اما چون کاری برای جلوگیری از آن نمی‌توانستند انجام دهند، ما به کسی چیزی نگفتیم و سعی کردیم تا زمانی که ممکن باشد به زندگی عادی خودمان ادامه دهیم.

بعد، سیرک عجایب به شهر آمد. دروغکی گفتم: «من پیش یک پزشک خیلی استثنایی رفتم. او همراه سیرک سفر می‌کرد و مشغول مطالعه روی آدم‌های عجیب‌الخلق بود. او گفت که می‌تواند به من کمک کند، اما من باید خانه را ترک می‌کردم و همراه سیرک به سفر می‌رفتم. به مراقبت دائمی نیاز داشتم. من دوباره این قضیه با پدر و مادرم حرف زدم و ما تصمیم گرفتیم وانمود کنیم که من مرده‌ام تا بتوانم بدون برانگیخته شدن هیچ سوءظنی از خانه بروم.»

تأمی ناگهان فریاد زد: «اما به خاطر خدا، بگو، چرا؟ پدر و مادرت هم می‌توانستند همراه تو بیایند. چرا چنین رنج و حشتناکی را به دیگران تحمیل کردید؟»

آه کشیدم و گفتم: «ما چطور باید قضیه را توضیح می‌دادیم؟ سیرک عجایب یک گروه نمایشی غیرقانونی است. در آن صورت، پدر و مادرم باید از همه چیز دست می‌کشیدند و زندگی مخفیانه‌ای را پیش می‌گرفتند تا بتوانند با من باشند. این کار عادلانه نبود، و در مورد آئی، ظلم و حشتناکی بود.»

تأمی اعتراض کرد و گفت: «اما حتماً راه دیگری هم وجود

من درباره اش با مامان و بابا حرف زدم - ما با هم تماس داریم و هر چند سال یک بار همدیگر را می بینیم - اما هیچ وقت احساس نکردم که زمانش رسیده باشد. آبی با داشتن بچه ای به آن کوچکی، مشکلات خودش را دارد.

تامی حرفم را تأیید کرد و گفت: «سخت بود. من هنوز اینجا زندگی می کردم. او را خیلی خوب نمی شناختم، اما درباره اش شنیده بودم.»

گفتم: «این باید مال قبل از زمانی باشد که کارت توی فوتبال بالا گرفت.» و بحث را عوض کردم تا دیگر چیزی درباره من مطرح نشود. بعد از آن، ما درباره کار او، چند تا از مسابقات بزرگی که در آنها شرکت کرده بود و اینکه برای دوره بازنشستگی چه برنامه ای دارد بحث کردیم. او آن موقع همسری نداشت، اما دو تا بچه داشت که خارج از کشور زندگی می کردند.

تامی با حالتی اندوهگین گفت: «من فقط دو بار در سال و تابستان ها آنها را می بینم. امیدوارم وقتی فوتبال را کنار گذاشتم، بتوانم آنجا بروم تا به بچه ها نزدیک تر باشم.»

حالا بیشتر بازیگرها و دستیارها و مهمان ها پراکنده شده بودند. هازکات چند لحظه پیش که دیده بودم من با تامی حرف می زنم، با ایما و اشاره از من پرسیده بود که می خواهم باز هم آنجا بمانم یا نه. من هم به او اشاره کرده بودم که اوضاع مرتب است و او همراه بقیه رفته بود. چند نفر هنوز داخل چادر نشسته بودند و آرام با هم حرف می زدند، اما نزدیک من و تامی کسی نبود.

گفتم: «شاید. اما ما وقت زیادی نداشتیم که بتوانیم به قضیه بیشتر فکر کنیم. سیرک عجایب فقط چند روز در شهر بود. ما درباره پیشنهاد آن پزشک بحث کردیم و بالاخره آن را پذیرفتیم. من فکر می کنم که چون برخلاف پیش بینی های پزشکی، بعد از این همه سال هنوز زنده ام، آن تصمیم درست بوده.»

تامی با تردید سر تکان داد. او حالا مرد بزرگ و تنومندی شده بود، بلند و چهارشانه، با دست های بزرگ، و عضلاتی ورزیده و درهم پیچیده. موهای سیاهش زودتر از موعد ریخته بود و جلو سرش خالی بود. تا چند سال دیگر، کاملاً تاس می شد. اما با وجود ظاهر تنومندش، نگاه مهربان و ملایمی داشت. او مرد مهربان و موقری بود که حتی فکر وانمود کردن به مرگ یک بچه و زنده دفن کردنش، برایش نفرت آور بود.

گفتم: «کاری است که شده. شاید بهتر بود که پدر و مادرم دنبال راه حل بهتری بگردند. اما آنها بهترین چیزها را برای من آرزو داشتند. امیدی پیدا شده بود و آنها، بدون توجه به اینکه چه توان وحشتناکی برایش خواهند داد، از آن استقبال کردند.»

تامی پرسید: «آبی می دانست؟»

گفتم: «نه. ما هیچ وقت قضیه را به او نگفتیم.» حدس زدم که تامی هیچ ارتباط مستقیمی با پدر و مادرم ندارد که بتواند ماجرا را بررسی کند، اما ممکن است آبی را ببیند. پس مجبور بودم ذهنش را از موضوع منحرف کنم.

تامی پرسید: «حتی بعدها هم به او چیزی نگفتید؟»

«تو از وقتی از اینجا رفتی، استیو را دیده‌ای؟»

دروغکی گفتم: «نه»

دوباره اش هیچ چیز نمی‌دانی؟

دوباره به دروغ گفتم: «نه»

تامی اصرار کرد: «اصلاً هیچ چیز؟»

زورکی خندیدم و گفتم: «واسه چی این قدر نگران استیوی؟»

تامی شانه بالا انداخت و گفت: «آخرین باری که اینجا بود،

مشکلاتی درست کرد. من فکر می‌کردم که تو این قضیه را از پدر و

مادرت شنیده‌ای.»

گفتم: «ما دوباره گذشته حرف نمی‌زنیم.» دوباره دروغی که

اختراع کرده بودم، داشتم وارد جزئیات می‌شدم. یا کنجکاو ی به

جلو خم شدم و پرسیدم: «استیو چه کار کرد؟» کنجکاو بودم که

بدانم این قضیه هیچ ارتباطی با فعالیت‌های شیخ‌واره‌ها دارد یا نه.

تامی گفت: «خوب، درست یادم نمی‌آید.» با ناراحتی، رویش را

برگرداند. داشت دروغ می‌گفت. «ماجرایش خیلی کهنه است. بهتر

است که دوباره مطرحش نکنیم. تو که می‌دانی استیو چطور ی بود.

همیشه در دسر درست می‌کرد.»

زیر لبی گفتم: «دقیقاً همین‌طور است.» بعد، چشم‌هایم را

باریک کردم. «تو گفتی با او تلفنی حرف زده‌ای؟»

آره. گاهی زنگ می‌زند، می‌پرسد که من چه کار می‌کنم، و

هیچ وقت نمی‌گوید که خودش چه کار می‌کند. بعد هم گوشی را

می‌گذارد!

حرف گذشته و دوستان قدیمی مان به میان آمد. تامی گفت که

آلن موریس محقق شده است. او گفت: «یک محقق سرشناس؛

متخصص ژنتیک است. توی کلونینگ^۱ برای خودش کسی شده.

رشته جنجال برانگیزی است، اما او مطمئن است که این علم رو به

پیشرفت است.»

خندیدم و گفتم: «البته تا وقتی که خودش را همانندسازی

نکند! همان یک دانه آلن موریس کافی!»

تامی هم خندید. آلن یکی از دوستان نزدیک ما بود، اما گاهی

یک کم آزار دهنده می‌شد.

تامی گفت: «نمی‌دانم استیو چه کار می‌کند.» و خنده روی

لب‌های من خشکید. شانزده ساله بود که خانه را ترک کرد. بدون

اینکه یک کلمه به کسی چیزی بگوید، از اینجا رفت. من چند دفعه

تلفنی با او حرف زده‌ام، اما از وقتی که رفت، فقط یک بار. حدود ده

سال پیش. دیدمش. وقتی مادرش مرد، به خانه برگشت و چند

ماه‌ی اینجا ماند.»

گفتم: «نمی‌دانستم مادرش مرده. من مادر استیو را دوست

داشتم.»

او خانه و همه وسایل مادرش را فروخت. مدتی هم با آلن توی

یک آپارتمان بود. این مال قبل از موقعی...

تامی ساکت شد و به شکل عجیبی به من نگاه کرد. بعد پرسید:

۱. Cloning - همانندسازی موجودی زنده به شیوه مصنوعی - م.

آخرین بار کی رنگ زد؟

تامی فکری کرد و گفت: «دو، یا شاید سه سال پیش، خیلی وقت می‌شود.»

هیچ شماره تلفنی ازش داری؟

نه.

حیف! یک لحظه فکر کردم که تامی احتمالاً من را به استیو می‌رساند، اما انگار این‌طور نبود.

تامی پرسید: «ساعت چند است؟» به ساعت خودش نگاهی انداخت و غرغر کرد. «اگر مدیرم بفهمد که من تا دیر وقت بیرون بوده‌ام، اخراجم می‌کند! مناسقم، دارن، اما واقعاً مجبورم که بروم.» لیخند زد و گفت: «باشد.» از جایم بلند شدم و با او دست دادم. «بعد از مسابقه می‌شود دوباره ببینمت؟»

تامی خیلی محکم گفت: «آره!» من همراه تیم برنمی‌گردم. شب اینجا می‌مانم تا قوم و خویش‌هایم را ببینم. تو می‌توانی بعد از بازی به هتل بیایی و... راستی، دوست داری بیایی بازی من را ببینی؟ چشم‌هایم برق زد. گفتم: «بازی نیمه‌نهایی؟ عاشقش‌ام! اما مگر به جیکاس نمی‌گفتی که همه پلیت‌ها فروخته شده‌اند؟»

تامی اخم کرد و گفت: «جیکاس؟»

همان پسر جاقوانداژ - ظرفدار شماره یک خودت.

تامی قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «آهان. من نمی‌توانم به همه هوادارهایم پلیت بدهم، اما در مورد اعضای خانواده و دوستانم، قضیه فرق می‌کند.»

پرسیدم: «نکند کنار کسی بنشینم که مرا بشناسد، هان؟ نمی‌خواهم ماجرایم بیشتر از این پخش بشود - ممکن است خبرش به گوش آنی برسد.»

تامی قول داد و گفت: «من یک جا برایت پیدا می‌کنم که دور از بقیه باشی.» مکث کرد. «می‌دانی که آنی دیگر یک دختر بچه نیست، من آخرین بار، یک سال پیش او را دیدم که برای یک مسابقه اینجا آمده بودم. آدم متین و معقولی به نظر آمد. شاید دیگر وقتش باشد که حقیقت را به او بگویی.»

لیخند زد و با اینکه می‌دانستم چنین کاری را نمی‌کنم، گفتم: «شاید بگویم.»

تامی با اصرار بیشتری گفت: «من واقعاً فکر می‌کنم که تو باید این کار را بکنی. این برایش مثل یک شوک است، همان‌طور که برای من بود. اما مطمئنم خوشحال می‌شود که ببیند تو زنده و سالمی.»

گفتم: «تا ببینم.»

تامی را از چادر بیرون بردم. از اردوگاه گذشتیم و وارد راهرویی شدیم که او ماسینش را پارک کرده بود. کنار ماسین، یا او خداحافظی کردم، اما او قبل از سوار شدن مکثی کرد، خیلی جدی به من خیره شد و گفت: «ما فردا باید کمی بیشتر درباره استیو حرف بزنیم.»

قلبم از جا کنده شد. تا جایی که می‌توانستم، قیافه بی‌تفاوتی به خودم گرفتم و پرسیدم: «چرا؟»



۹

وقتی درباره مسابقه با هارکات حرف زدم، او با سوء ظنی بی اختیار واکنش نشان داد و گفت: «این یک تله است. دوست تو یکی از همدست‌های... استیو لئونارد است.»

با اطمینان صد در صد گفتم: «تامی نه. اما من احساس می‌کنم او به شکلی می‌تواند من را به طرف استیو هدایت کند، یا ردش را به ما نشان بدهد.»

هارکات پرسید: «می‌خواهی که من هم همراهت... به مسابقه بیایم؟»

خندیدم و گفتم: «تو نمی‌توانی آنجا بیایی. تازه ده‌ها هزار نفر آدم آنجاست. من فکر می‌کنم که وسط چنین جمعیتی، جایم امن است.»

بلیت با پیک به دستم رسید و من برای رسیدن به مسابقه، به

گفتم: «چیزهایی هست که تو باید بدانی... من نمی‌خواهم حالا این بحث را شروع کنم - خیلی دیرم شده - اما فکر می‌کنم...» صدایش پایین آمد و ساکت شد. بعد، لیختند زد و ادامه داد: «فردا درباره‌اش حرف می‌زنیم. این احتمالاً کمکت می‌کند که درباره بعضی چیزها بهتر تصمیم بگیری.»

و با این اشاره مبهم، خداحافظی کرد. او قول داد که صبح یک بلیت برایم بفرستد. اسم هتل و شماره تلفن همراهش را به من داد، برای آخرین بار با من دست داد، سوار ماشینش شد و رفت.

تا مدتی طولانی، بیرون دیوار ورزشگاه ایستادم و به تامی، آنی و گذشته فکر کردم. از خودم می‌پرسیدم، تامی از گفتن اینکه باید فردا درباره استیو بیشتر حرف بزنیم، چه منظوری داشت.

موقع راه افتادم. یک ساعت قبل از شروع مسابقه، آنجا رسیدم. جمعیت عظیمی بیرون ورزشگاه درهم می‌لولیدند. مردم، که لباس‌هایی به رنگ باشگاه مورد علاقه‌شان پوشیده بودند، آواز می‌خواندند و شادی می‌کردند، و از فروشنده‌های دوره‌گرد نوشابه و ساندویچ سوسیس و همبرگر می‌خریدند. واحدهای پلیس از نزدیک مراقب اوضاع بودند و اجازه نمی‌دادند که طرفداران دو تیم رقیب شلوغ‌بازی در بیاورند.

من مدتی قاطی مردم ایستادم، اطراف ورزشگاه پرسه زدم و از حضور در آن جمع لذت بردم. یک ساندویچ سوسیس داغ، یک برنامه مربوط به مسابقات و یک کلاه خریدم که عکس تامی رویش بود، و با مردم شعار 'تامی، تامی، فقط یکی!' سر دادم. بین مردم، کلی کلاه و نشان بود که با اسم و عکس تامی درست کرده بودند. حتی روی سی‌دی‌های تام جونز خواننده هم عکس تامی را چسبانده بودند و آنها را به مردم می‌فروختند!

بیست دقیقه قبل از شروع مسابقه، سر جایم نشستم. میدان بازی را با نورافکن روشن کرده بودند و من دید خوبی روی آن داشتم. صندلی من وسط ورزشگاه، درست چند ردیف عقب‌تر از جایگاه بازیکنان ذخیره بود. وقتی رسیدم، هر دو تیم مشغول گرم‌کردن خودشان بودند. از دیدن تامی، که توی یکی از دروازه‌ها ایستاده بود و گل‌های تمرینی را می‌گرفت، واقعاً هیجانزده شدم. کی فکرش را می‌کرد که یکی از دوستان من در جام نیمه‌نهایی بازی کند؟ من از دوران کودکی راه درازی را پشت‌سر گذاشته بودم و

بیشتر علائق انسانی‌ام را ترک کرده بودم. اما انگار وقتی سر جایم نشستم و به تامی چشم دوختم، عشق به فوتبال دوباره در وجودم زنده شد و احساس کردم که یک گلونه برآز هیجان ناب کودکی، ته دلم جای گرفت.

بچه‌های هر دو تیم زمین را ترک کردند تا برای شروع مسابقه آماده بشوند، و بعد از چند دقیقه دوباره به زمین آمدند. همه صندلی‌های ورزشگاه پر بود و وقتی بازیکنان به صف وارد زمین شدند، صدای شادی و تشویق تماشاچی‌ها به هوا رفت. بیشتر مردم ایستاده بودند و دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. داور سکاهی را به هوا انداخت تا معلوم بشود که ابتدا کدام تیم در کدام زمین جای بگیرد، بعد کاپیتان‌ها با هم دست دادند، بازیکن‌ها سرچاهایشان قرار گرفتند، داور در سوتش دمید، و مسابقه شروع شد.

بازی فوق‌العاده‌ای بود. هر دو تیم همه‌قدرشان را به کار گرفته بودند تا برنده بشوند. تکل‌ها سریع و پر قدرت زده می‌شدند. بازی از یک سوی زمین به سوی دیگر کشیده می‌شد و هر دو طرف به نوبت حمله می‌کردند. برای گل زدن، فرصت زیاد بود. تامی هم مثل دروازه‌بان دیگر، در چند ضربه خیلی جدی، توپ را گرفت. دو نفر از بازیکنان که موقعیت خوبی داشتند، توپ را به بیرون یا بالای دروازه فرستادند و با این کار، هو کشیدن و آه و ناله جمعیت را به

۱. ضربه‌ای برای گرفتن یا دور کردن توپ از پای حریف که برای وارد کردن آن، بدن تقریباً به حالت موازی با زمین در می‌آید. ه.

اول، سه بازیکن اخطار گرفتند. اما شور تازه آنها در دقیقه شصت و چهارم نتیجه داد. بچه‌ها از نقطه گریز، یک گل پر در دسر را به ثمر رساندند و با تیم حریف مساوی شدند.

باگلی که تیم تامی زد، انگار در ورزشگاه آتشفشان شد. من یکی از هزاران نفری بودم که از صندلیشان کنده شدند و با خوشحالی به هوا پریدند. من حتی با آوازی که مردم برای طرفداران خاموش تیم مقابل سر گرفته بودند، همراه شدم: «دیگه بسه، دیگه بسه! باخت شما که محرزه!»

پنج دقیقه بعد، وقتی تیم ما از نقطه کرنر دیگر، دوباره گل زد و دو-یک شدیم من با صدایی بلندتر از قبل داد زدم و شعار سر دادم. یک لحظه متوجه شدم کسی را که کنارم نشسته بود. یک آدم کاملاً غریبه را! - بغل کرده‌ام و با خوشحالی و داد و فریاد، بالا و پایین می‌پریم. به سختی می‌توانستم باور کنم که چنین رفتاری از من سر بزنند. اگر ژنرال‌های اشباح می‌دیدند که یک شاهزاده این‌طور مسخره رفتار می‌کند، چه می‌گفتند!

بقیه سابقه خیلی پر تنش گذشت. حالا که تیم مقابل یک گل عقب افتاده بود، مجبور بود برای به دست آوردن گل تساوی حمله کند. هم تیمی‌های تامی هم در زمین خودشان بیشتر از قبل فشار می‌آوردند تا حریف را عقب برانند. نتیجه این شرایط هم ده‌ها تکل دفاعی ناامیدانه، چندین ضربه آزاد، و کارت‌های زرد بیشتر بود. اما

هوا بلند کردند. بعد از چهل و سه دقیقه بازی، به نظر می‌آمد که دو تیم نیمه اول را با نتیجه مساوی پشت سر بگذارند. اما بعد، تغییری ناگهانی به وجود آمد. مدافعی شر خورد، یکی از فورواردها ضربه‌ای بی‌در دسر به توپ زد و آن را به طرف گوشه چپ تور دروازه به پرواز درآورد. انگشت‌های کشیده تام جونز به توپ نرسید.

بعد از نیمه اول، تامی و بازیکنان تیمش طوری کشان‌کشان از زمین بیرون رفتند که انگار سرافکننده و دل‌سرد شده بودند. اما طرفدارهای آنها - و همشهری‌هایی که برای تشویق تامی آمده بودند - همچنان با شور و شوق می‌خواندند: «یک - هیچ عقیم، دو - یک می‌بریم!»

رفتم تا یک نوشیدنی بخورم، اما صف خرید نوشیدنی ترسناک بود - بیشتر فوتبال‌دوست‌های باتجربه درست قبل از به صدا در آمدن سوت پایان نیمه اول از جایشان بلند شده و به صف آمده بودند. کمی قدم زدم تا عضلات پایم از خشکی در بیایند و بعد، سرخایم برگشتم.

اگر چه ما یک گل عقب بودیم، اما بچه‌های تیم وقتی بعد از وقت استراحت به زمین برگشتند، مطمئن‌تر و مصمم‌تر به نظر می‌آمدند. آنها از ابتدای نیمه دوم حمله کردند. در برابر ضربه‌های حریف سد می‌شدند، آنها را عقب می‌رانند و با تمام قدرت به دنبال گل زدن بودند. بازی پرشورتر شد و در همان پانزده دقیقه

بچه‌ها همچنان دفاع می‌کردند. تامی مجبور شد چند ضربه بدون مانع و راحت را دفع کند، اما غیر از این مورد، دروازه‌اش با مشکلی مواجه نشد. شش دقیقه مانده به پایان مسابقه، به نظر می‌آمد که پیروزی قطعی است.

بعد، تقریباً به شکلی شبیه ماجرای گلی اول مسابقه، یکی از بازیکن‌های حریف، دفاعی را جا گذاشت و رو در روی دروازه فقط در برابر تامی قرار گرفت. یک بار دیگر، ضربه خیلی محکم و دقیق به توپ وارد شد. توپ به سرعت به طرف گوشه چپ تور، قسمت پایین دروازه، رفت. مهاجم رویش را به طرف تماشاچی‌ها برگرداند که از این حرکت به وجد آمده بودند.

اما او خیلی زود واکنش نشان داده بود. چون در همین لحظه، تامی به شکلی خودش را روی زمین انداخت، از دروازه خارج شد، و چند تا از انگشت‌هایش را به طرف توپ دراز کرد. انگشتان تامی فقط با توپ تماس پیدا کردند، اما همین کافی بود تا آن را از تیر دروازه دور کنند.

جمعیت اختیار از کف داد! آنها اسم تامی را فریاد می‌زدند و برایش می‌خواندند: «تامی، تامی! یک یکی! تامی، تامی! یک یکی! تامی، تامی! یک یکی!» تامی به آواز و هیاهو توجه نداشت و همه حواسش را روی نقطه گرنر متمرکز کرده بود و مدافعانش را راهنمایی می‌کرد. اما حرکت آخرش، رمق تیم مقابل را گرفته بود، و اگرچه آنها تا دقایق پایانی همچنان جلو می‌آمدند، اما دیگر نتوانستند با هیچ ضربه‌ای حریفان را به خطر بیندازند.

وقتی سوت پایان به صدا درآمد، بچه‌های تیم تامی با خستگی یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد، با بازیکنان تیم حریف دست دادند و پیراهن‌هایشان را با آنها عوض کردند. بعد از آن، روبه طرفدارانشان خم شدند و از حمایت و تشویق‌های آنها تقدیر کردند. ما همه ایستاده بودیم، دست می‌زدیم و سرودهای پیروزی می‌خواندیم، که خیلی از آنها درباره تام جونز شگفت‌انگیز بود.

تامی یکی از آخرین بازیکن‌هایی بود که زمین را ترک کرد او پیراهنش را با حریف هم شماره خودش عوض کرده بود و هر دو ضمن بحث درباره بازی، با هم از زمین بیرون می‌رفتند. وقتی تامی به قسمت تیمکت‌های ذخیره رسید، من اسمش را فریاد زدم، اما البته او میان آن همه هیاهو نمی‌توانست صدایم را بشنود.

درست وقتی تامی وارد راهرویی سر پوشیده می‌شد تا به رختکن برود، آشوبی به پا شد. من فریادهایی خشمگین، و بعد، چند صدای بنگ تیز شنیدم. بیشتر کسانی که اطراف من بودند نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. اما من قبلاً هم این صداها را شنیده بودم. صدای شلیک اسلحه!

از جایی که ایستاده بودم، نمی‌توانستم انتهای آن راهرو را ببینم، اما تامی و دروازه‌بان دیگر را دیدم که گیج و سردرگم ایستادند، و بعد، از ورودی راهرو فاصله گرفتند. فوری خطر را احساس کردم. جیغ کشیدم: «تامی!» و بعد کسانی را که نزدیکم بودند کنار زدم و سعی کردم که به زور، خودم را به میدان برسانم. قبل از آنکه به آنجا برسم، یکی از مسئولان میزبانی، تلوتلوخوران از

دست‌هایش را بالا برد تا از خودش دفاع کند، و نه قرار کرد. او فقط سر جایش ایستاد و بدون آنکه چیزی بگوید، به آر. وی خیره شد. آر. وی وقتی به تامی رسید، دست راستش را - بازویی را که جنگگ‌هایی طلایی داشت - پشت سرش برد و بعد، آن تیغه‌های تیز و برنده را صاف در سینه تامی فرو کرد. من خشکم زد، و همان‌طور که وسط جمعیت گیر افتاده بودم، درد تامی را حس کردم. بعد، آر. وی دست جنگگی‌اش را با حرکتی سریع عقب کشید، سرش را با شادی دیوانه‌واری تکان داد و به طرف راهرو عقب‌نشینی کرد. او پشت سر مورگن جیمز می‌رفت که با تیراندازی برای خود راه باز می‌کرد.

داخل زمین، تامی با نگاهی گنگ به سوراخ سرخ و ناصاف طرف چپ سینه‌اش خیره شد. بعد، با واکنشی تقریباً مضحک، مثل آدمی دست و پا چلفتی روی زمین لغزید. بدنش چند بار درهم پیچید، و بعد آرام گرفت. آرامش وحشتناک و بی‌چون و چرای مرگ.

راهرو بیرون آمد - صورتش غرق خون بود. مردم سر راه من وقتی آن صحنه را دیدند، وحشت کردند. آنها برگشتند و با فشار از میدان دور شدند. با حرکتشان، مانع پیشروی من شدند و مرا به عقب هل دادند.

من همچنان تقلا می‌کردم که خودم را از میان جمعیت بیرون بکشم. در همین گیر و دار، دو نفر با شتاب از راهرو بیرون پریدند. یکی از آنها شبخزنی بود که سرش را تراشیده بود، یک تیغنگ شکاری در دست داشت، و نصف صورتش از بین رفته و از شکل افتاده بود. دیگری شبخواره پوست ارغوانی دیوانه و ریشویی بود که به جای دست، جنگگ‌های طلایی و نقره‌ای داشت.

مورگن جیمز و آر. وی!

وقتی آن دو جنایتکار وحشتناک را دیدم، با ترسی تازه فریاد کشیدم، هرکسی را که سر راهم بود کنار زدم. و با تمام قوای تنبلی خودم، حرکت کردم. اما قبل از آنکه بتوانم راه باز کنم، آر. وی به هدفش رسید. او پشت نیمکت‌های سایباندار جست زد، بازیکن‌ها، سرپرست‌ها و مربی‌های ورزشی و خدمه داخل میدان را نادیده گرفت، و با حالتی تهدیدآمیز و سریع به طرف تام جونز دوید که حسابی جا خورده بود.

من نمی‌دانم وقتی تامی آن هیولای تنومند و ارغوانی‌رنگ را دید که به طرفش هجوم می‌برد، چه فکری کرد. شاید فکر کرد این یک شوخی است، یا یک طرفدار عجیب و غریب به طرفش می‌رود تا او را در آغوش بکشد. در هر صورت، او واکنشی نشان نداد؛ نه



با حرکتی ناگهانی، از وسط جمعیت بیرون پریدم و همان طور که سکندری می خوردم و پیش می رفتم، خودم را به میدان رساندم. کسانی که در اطرافم بودند، از تعجب و وحشت فلج شده بودند و خیره به دروازه بان مرده نگاه می کردند که روی زمین افتاده بود. اولین واکنش غریزی من، دویدن به طرف تامی بود، اما بعد، تعلیمات و آموزه های شیعی ام به سراغم آمد. تامی کشته شده بود. من بعداً هم می توانستم برایش عزای بگیرم. اما در این لحظه باید همه حواسم را متوجه آر. وی و مورگن جیمز می کردم. اگر به سرعت دنبال شان می رفتم، ممکن بود قبل از آنکه از ورزشگاه بیرون روند، گیرشان بیاورم.

از تامی چشم برداشتم. از بازیکنان و مسئولان و خدمه ورزشگاه، که انگار هنوز گیج و پریشان بودند و به حالت عادی برگشته بودند، گذشتم و به طرف آن راهرو سرپوشیده دویدم. سر

راهم، افراد تیر خورده دیگری هم دیدم، اما صبر نکردم تا ببینم آنها زنده اند یا مرده. من مجبور بودم یک شبح باشم، نه یک انسان یک قاتل، نه پرستاری دلسوز.

داخل تونل، به سرعت پیش رفتم تا به یک دو راهی رسیدم. چپ یا راست؟ ایستادم. نفس نفس زنان هر دو مسیر را بررسی کردم تا شاید نشانه ای بیابم. در مسیر سمت چپ، چیزی نبود. اما روی دیوار تونل سمت راست، علامت سرخی - خون - دیدم.

دوباره به سرعت دویدم. صدایی در ذهنم شنیدم که می گفت: «تو هیچ اسلحه ای نداری. چطوری از خودت دفاع می کنی؟» اما آن را نشنیده گرفتم.

آن راهرو به رختکنی ختم می شد که بیشتر بازیکنان تیم برنده در آن جمع شده بودند. آنها خبر نداشتند که در زمین بازی چه اتفاقی افتاده است. فقط می خواندند و شادی می کردند. اینجا راهرو دوباره دو شاخه می شد. مسیر سمت چپ به میدان بازی برمی گشت. پس از مسیر سمت راست رفتم. در دلم، خدا خدا می کردم که راه را درست انتخاب کرده باشم.

دوندگی طولانی مدتی بود. راهرو باریک بود و سقف کوتاهی داشت. من به شدت نفس نفس می زدم، نه به خاطر ثقل و دویدن هایم، بلکه از اندوه مدام به تامی، آقای کریسلی، گاورنر پورل، دوستانی که به خاطر شیخ واره ها از دست داده بودم. فکر می کردم. اما مجبور بودم با اندوهم مبارزه کنم. در غیر این صورت، از پا در می آمدم. پس به جای آنها، به آر. وی و مورگن جیمز فکر کردم.

اما دوباره این مسئله را نادیده گرفتیم و بر تعقیبم متمرکز شدم. به انتهای راهرو رسیدم. دری نیمه‌باز روی پاشنه تاب می‌خورد. دو افسر پلیس و یکی از کارکنان ورزشگاه کنار دیوار افتاده بودند. مرده! آر. وی و مورگن جیمز را لعنت کردم و قسم خوردم که انتقام بگیرم.

با لگد، در را باز کردم و بیرون رفتم. پشت ورزشگاه بودم. منطقه‌ای بی‌سر و صدا. پشت به پشت مجتمعی مسکونی. پلیس‌هایی که این بیرون بودند، به طرفین ورزشگاه رفته بودند. در قسمت جلو ورزشگاه، چند مورد آشوب و زد و خورد به وجود آمده بود که بدون شک برای همزمانی با آن عملیات آدمکشی برنامه‌ریزی شده بودند.

آر. وی و مورگن جیمز را دیدم که وارد مجتمع شدند. پیش از آنکه پلیس متوجه این مسیر شود، آدمکش‌ها حتماً فرار می‌کردند. دنبالشان رفتم. ایستادم. با عجله به داخل ورزشگاه برگشتم و لباس‌های دو افسر مرده را بررسی کردم. باتون‌های آنها را برداشتم و به دنبال شکارم دویدم.

محوطه مجتمع مسکونی، به خصوص بعد از آن همه نور در ورزشگاه، تاریک بود. اما من دید فوق‌العاده تیز یک نیمه‌شیخ را داشتم. به همین خاطر می‌توانستم بدون هیچ مشکلی، راهم را پیدا کنم. در فاصله‌های منظم، تقریباً بعد از پشت سر گذاشتن هر هفت یا هشت ساختمان، به مسیرهایی فرعی برمی‌خوردم. سر هر تقاطع، چند لحظه مکث می‌کردم و مسیر چپ و راستم را از نظر

آر. وی زمانی یکی از طرفداران حفظ محیط‌زیست بود. او سعی کرده بود مردم گرگی را از سیرک عجایب آزاد کند. من مانع کار او شده بودم. اما پیش از اقدام من، مردم گرگی دست‌های آر. وی را خورده بود. آر. وی فرار کرد، زنده ماند، و مرا مسبب این بدبختی دانست. چند سال بعد، استیو لنو یارد او را پیدا کرده بود. استیو به شیخ‌واره‌ها گفته بود که او را هم‌خون کنند، و بعد از آن، دو تایی برای نابودی من توطئه چیدند. وقتی آقای کرپسلی کشته شد، آر. وی هم در غار مکافات بود. آن شب، آخرین باری بود که او را دیده بودم.

مورگن جیمز قبلاً از افسران پلیس بود. او شب‌خون بود. یکی از انسان‌هایی که شیخ‌واره‌ها به خدمت خود در آورده بودند. مثل شب‌خون‌های دیگر، او هم پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه می‌پوشید؛ سرش را می‌تراشید؛ با رنگ، دایره‌های سرخی دور چشم‌هایش می‌کشید؛ و بالای هر یک از گوش‌هایش، یک حرف "V" خالکوبی می‌کرد. او چون با شیخ‌واره‌ها هم‌خون نشده بود، می‌توانست از اسلحه‌های گرم، مانند تفنگ، نیز آزادانه استفاده کند. شیخ‌واره‌ها، مثل اشباح، وقتی هم‌خون می‌شدند، قسم می‌خوردند که از چنین سلاح‌هایی استفاده نکنند. جیمز هم در غار مکافات حضور داشت. در گرماگرم درگیری‌های آنجا، تیر خورده بود و گلوله طرف چپ صورتش را متلاشی کرده بود.

زوجی مرگ‌آفرین و خیانت‌پیشه دوباره به این فکر افتادم که اگر به آنها برسم، چه باید بکنم. من هیچ اسلحه‌ای با خود نداشتم!

کم‌کم در دیدرس کوچه قرار گرفتم. نزدیک دهانه تاریک کوچه، کسی نبود. کوچه فقط پنج یا شش متر طول داشت. و حتی با نوری ضعیف هم می‌توانستم تا دیوار انتهایی آن را ببینم. هیچ‌کس آنجا نبود. با حالتی عصبی، نفسم را بیرون دادم. شاید گوش‌هایم اشتباهی شنیده بودند. شاید صدای تلویزیون یا رادیو به گوشم رسیده بود. حالا باید چه کار می‌کردم؟ دوباره به همان جایی برگشته بودم که چند لحظه پیش بودم و هیچ نمی‌دانستم که از کدام راه —

داخل کوچه، چیزی نزدیک زمین حرکت کرد. شق ورق شدم و به آن پایین چشم دوختم. حالا آنها را می‌دیدم که در تاریک‌ترین نقطه کوچه قوز کرده و هر کدام چنان تنگ به یکی از دیوارها جسیده بودند که در سایه‌های کوچه تقریباً به چشم نمی‌آمدند.

آنکه طرف چپ من بود، هرهر خندید و بعد ایستاد. آرو، وی، من باتون دست چیم را برای دفاع بالا بردم. بعد، آن یکی که طرف راست نشسته بود از جایش بلند شد. مورگن جیمز، که تفنگش را بالا آورده و مرا هدف گرفته بود، جلو آمد. خواستم باتون دست راستم را روی او بالا ببرم، اما متوجه شدم که اگر او شلیک می‌کرد، کارم چقدر بی‌نتیجه بود.

یک قدم دیگر عقب آمدم. قصد داشتم یا به فرار بگذارم که صدای ملایمی از تاریکی پشت‌سر آرو، وی گفت: «شلیک نکن!» مورگن جیمز فوری لوله تفنگش را پایین آورد. من باید فرار می‌کردم، اما نتوانستم؛ نه قبل از آنکه صاحب آن

می‌گذراندم. هیچ اثری از آرو، وی و مورگن جیمز نبود همچنان جلو می‌رفتم.

مطمئن نبودم که آنها می‌دانند دنبالشان هستم یا نه. به نظرم، از حضورم در مسابقه خبر داشتند. اما احتمالاً تصور نمی‌کردند من اولین کسی باشم که از ورزشگاه خارج شود و آنها را تعقیب کند. به احتمال زیاد، امتیاز غافلگیری در دست من بود، اما به خودم اخطار می‌دادم که روی این قضیه حساب نکنم.

به آخرین تقاطع رسیدم. چپ یا راست؟ وسط خیابان ایستادم. سرم را به طرفی چرخاندم و بعد به طرف دیگر برگشتم. کسی را ندیدم. آنها را گم کرده بودم! آیا باید تصادفی راهی را انتخاب می‌کردم و پیش می‌رفتم یا برمی‌گشتم و —

صدای غیر ضعیفی را از سمت چپ شنیدم. تیغه‌ای فلزی روی دیواری خراش انداخت. بعد، یکی گفت: «هیس‌س!»

برگشتم. صدا از کوچه کوتاهی آمده بود که میان دو ساختمان قرار داشت. چراغ‌های اطراف آن خیابان را شکسته بودند. تنها روشنی از چراغ‌های طرف دیگر خیابان بود. نسبت به این قضیه، احساس بدی داشتم. صدای خراشیدگی و هیس بعد از آن، راحت‌تر از آنچه باید به گوشم رسیده بود. اما حالا دیگر نمی‌توانستم برگردم. جلو رفتم.

برای احتیاط، در دو متری کوچه ایستادم و همان‌طور که رو به کوچه بودم، یک‌دور یک‌دور خودم را به وسط مسیر رساندم. باتون‌ها را آن قدر محکم گرفته بودم که بندهای انگشتانم سفید شده بودند.

استیو به من اشاره کرد و گفت: «به نظر نمی‌آید که از دیدن ما تعجب کرده باشد» او از جایی که گانن هارست ایستاده بود جلو تر نیامد و طوری قرار گرفت که بدن مورگن جیمز به او پوشش می‌داد. احتمالاً می‌توانستم از همین زاویه به او حمله کنم - اما احتمالی بودن این احتمال خیلی گنده بود!

آر. وی یک قدم به طرف من آمد و با خشم غریب: «این را به من بسیار بد!» آخرین بار که او را دیده بودم، لنزهای قرمز توی چشمش گذاشته بود و به پوستش رنگ ارغوانی مالیده بود تا شباهتش با شبخواره‌ها بیشتر باشد. اما در این دو سال، رنگ چشم‌ها و پوستش به‌طور طبیعی عوض شده بود، و اگرچه پوستش در مقایسه با یک شبخواره کامل، کمی کمرنگ بود، اما حالا رنگ و رویش واقعی بودند.

استیو به آر. وی گفت: «سر جاییت وایستا! بعداً همه ما یک تکه از آن را برمی‌داریم. بگذار اول معارفه و سلام و احوالپرسی‌هایمان تمام بشود. داریوس!»

پسرکی که اسمش داریوس بود، از پشت سر استیو جلو آمد و او ردای سبزی مثل لباس استیو پوشیده بود. می‌لرزید، اما قیافه‌اش عبوس و درهم بود. پسرک پیکان‌افکن بزرگی - یکی از اسلحه‌های اختراعی استیو - در دست داشت، و مرا هدف گرفته بود.

بالحتی پر از خشم و نفرت گفتم: «حالا هم‌خون کردن بچه‌ها را شروع کرده‌اید؟» بی‌توجه به خطر آن پیکان‌افکن در دست پسرک، هنوز منتظر بودم که استیو کمی جلوتر بیاید.

صدا را رو در رو بینیم. پس سر جایم ایستادم و وقتی یک سوم آن پیکر از پشت سر آر. وی ظاهر شد و جلو آمد، چشم‌هایم را تنگ کردم. گانن هارست بود. محافظ اصلی ارباب شبخواره‌ها.

با قسمتی از وجودم، همین انتظار را داشتم، و به جای وحشتزدگی، چیزی شبیه آسودگی خیال را حس کردم. انتظار به سر آمده بود. هر آنچه سرنوشت برایم رقم زده بود، از اینجا شروع می‌شد. برخوردی نهایی با ارباب شبخواره‌ها که در پایان آن، من او را می‌کشتم - یا او مرا می‌کشت. در هر صورت، این بهتر از انتظار بود.

گفتم: «سلام، گانن.» می‌بینم که هنوز هم با دیوانه‌ها و آشغال‌ها می‌گذرایی!

گانن هارست ترقی زد، اما جوابم را نداد. در عوض گفت: «ارباب» و چهارمین نفری که آنجا کمین کرده بود، از پشت سر مورگن جیمز بیرون آمد. قیافه‌اش از بقیه آشنا تر بود.

وقتی استیو لنو پارد موخاکستری از تاریکی بیرون لغزید و در برابرم ظاهر شد، با بی‌تفاوتی گفتم: «چه خوب که دوباره می‌بینمت، استیو!» تا حدی گانن هارست، آر. وی و مورگن جیمز را زیر نظر داشتم، اما بیشتر حواسم روی استیو متمرکز شده بود. فاصله بین خودمان را بررسی می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که اگر باتون‌ها را به طرفش پرت کنم، چه آسیبی به او می‌توانم بزنم. آن سه نفر دیگر برایم اهمیتی نداشتند - کشتن ارباب شبخواره‌ها اولویت اول من بود.



پیکان بالای شانه راستم خورد و مرا از پشت به زمین انداخت.
از درد، نعره کشیدم. تنه تیر را جنگ زدم و آن را کشیدم. تنه پیکان
در دستم شکست و سر فولادی آن در عمق گوشتم فرو رفت.

یک لحظه، دنیا در برابر چشم‌هایم سیخ شد. فکر کردم بیهوش
می‌شوم. اما بعد، آن غبار ارجوانی رنگ جلو چشم‌هایم کمرنگ شد
و دوباره خیابان و خانه‌ها در نظرم واضح شدند. در آن لحظات که به
شکل دردناکی نفس نفس می‌زدم، صدای یاهایی را شنیدم که
نزدیک می‌شدند. نشستم. از شدت درد تازه‌ای که با این حرکت در
تنم پیچید، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. و استیو را دیدم که
دار و دسته کوچکش را برای کشتار، پیش می‌راند.

وقتی افتادم، باتون‌ها از دستم افتاده بودند. یکی از آنها غلتیده
و کنار رفته بود، اما آن یکی نزدیک بود آن را و تنه پیکان شکسته
را - که انتهای شاخ شاخ‌شده‌اش مثل خنجر زخم‌زده بود - در

استیو با لیخند گفت: «داریم استثناس، شایسته‌ترین
هم‌پیمان و جاسوسی بارزش.»

استیو نیم‌قدم به پسرک نزدیک شد. این فرصت مال من بود.
همان‌طور که همه حواسم متوجه استیو بود و مراقب بودم که
نقشه‌ام لو نرود، دست راستم را برای پرتاب عقب بردم. یک یا دو
ثانیه دیگر که می‌گذشت، می‌توانستم نقشه‌ام را عملی...

بعد، داریم حرف زد.
- حالا می‌توانم بزنمش، بابا؟

بابا؟
استیو جواب داد: «بنه، پسر.»
پسر؟

وقتی ذهن من مثل درویش‌هایی که دور خود می‌چرخند، به
دوران افتاد و تاب خورد، داریم اسلحه‌اش را روی هدف ثابت
کرد، آب دهانش را قورت داد، ماشه را کشید، و پیکانی سر فولادی
را مستقیم به طرف من شلیک کرد.

استیو را دیدم که با بدجستی نیشش را باز کرده بود. او به عمد، مرا شیر کرده بود که سرپا بایستم تا از آزار دادن من بیشتر لذت ببرم. من همان طور که تنه تیر شکسته را به طرف آن چهار نفر تکان می دادم، عقب عقب رفتم. برداشتن هر قدم برایم شکنجه بود. درد شانه راستم با کوچک ترین حرکتی شدت می گرفت. مشخص بود که خیلی نمی توانم دور بشوم، اما گمان روی شانس و احتمال حساب نکرد. او آر.وی را به طرف چپ و جیمز را به طرف راست من فرستاد تا راهم از همه طرف بسته بشود.

من که به شدت روی پاهایم می لرزیدم، سر جابم ایستادم و با ذهنی منگ سعی کردم نقشه ای بکشم. می دانستم که فقط استیو می تواند مرا بکشد. دس تینی پیش بینی کرده بود که اگر کسی غیر از ارباب شیخ واره ها یکی از اشباح شکارچی را بکشد، شیخ واره ها به سرنوشت بدی دچار می شوند و شکست می خورند. اما بقیه آنها می توانستند مانع حرکت من بشوند و مرا در اختیار او قرار دهند. گانن هارست بالاخره شمشیرش را بیرون کشید و گفت: «بیا بید فوری کارش را تمام کنیم، او کاملاً در اختیار ماست. دیگر وقت تلف نکنیم.»

استیو نخودی خندید و گفت: «سخت بگیر. من می خواهم یک خرده دیگر خونس را ببینم.» گانن با تشر گفت: «و اگر آن قدر ازش خون برود که با تیر پسرش بمیرد چی؟» استیو گفت: «نمی میرد. داریوس تیرش را درست به همان

جنگ گرفتم. وقتی گانن هارست متوجه شد، جلو استیو دوید و به آر.وی و مورگن جیمز دستور داد: «پراکنده شوید! آنها فوری از دستور اطاعت کردند. پسرک، داریوس، پشت استیو بود. به نظر می آمد که حالتش خوب نباشد. فکر کنم پیش از آن، هیچ وقت به کسی شلیک نکرده بود. اسلحه های رقت بارم را به طرفشان تکان دادم و خس خس کنان گفتم: «عقب بایستید!»

آر.وی یکریر خندید و گفت: «جلو مان را بگیر!» مورگن جیمز، که از آن حادثه به بعد، فقط می توانست جویده جویده و نامفهوم حرف بزند، گفت: «لاستی، لاستی، دوش دالم کالتو ببینم.»

گانن هارست با صدای آرامی گفت: «اما دیگر فرصت هیچ کاری را به او نمی دهیم.» او هنوز شمشیرش را بیرون نکشیده بود، اما دست راستش را به همین قصد بالای غلاف شمشیر نگه داشته بود. «او دشمن خطرناکی است، حتی اگر زخمی باشد. این را فراموش نکنید!»

استیو، که از بالای شانه محافظش به من نگاه می کرد، خرخر کرد و گفت: «تو این پسر را زبانی دست بالا گرفته ای. او با آن زخم، حتی نمی تواند از جایش بلند شود.»

با خشم گفتم: «نمی توانم؟» و به خودم فشار آوردم تا فقط از لیج او، سرپا بایستم. دوباره پرده سرخی جلو چشم هایم کشیده شد، اما بعد از دو ثانیه، کنار رفت. وقتی بینایی ام به حالت عادی برگشت،

گنان هارست به طور غریزی رویش را از من برگرداند تا ببیند
 اربابش در چه وضعی است. همین که او حرکت کرد، من دست به
 کار شدم. به طرف مورگن جیمز پریدم و با تنه پیکانی که در دست
 داشتم به او حمله کردم. جیمز فوری یک قدم عقب رفت تا از ضربه
 من در امان باشد. اما در همان لحظه که او عقب پرید، من با شانه
 آسیب دیده‌ام خودم را به او کوبیدم. وقتی سر فولادی پیکان به
 عمق بیشتری در گوشتم فرو رفت، از درد زوزه کشیدم، اما شگردم
 نتیجه داد. جیمز سرنگون شد.

موقتاً راه پیش رویم باز بود. شانه راستم را با دست چپ
 چسبیدم، اطراف سوراخی را که سر پیکان به وجود آورده بود
 فشردم تا جلو خونریزی را بگیرم، و همان طور که از درد گریه
 می‌کردم، تلو تلو خوران جلو رفتم. شنیدم که استیو پشت سرم فریاد
 زد: «حال من خوبه! او را بگیر! نگذارید فرار کند!»

اگر زخمی نشده بودم، احتمالاً می‌توانستم از آنها جلو بیفتم. اما
 با آن وضع، فقط می‌توانستم به حالت دو آهسته حرکت کنم. در
 کمتر از یک ثانیه، آنها به من می‌رسیدند.

من مثل کشتی گرفتار توفان به چپ و راست سکندری
 می‌خوردم. و تعقیب کنندگانم درست پشت سرم رسیده بودند. که
 در یکی از خانه‌های سمت چپ باز شد و مرد تنومندی سرش را
 بیرون آورد. او با خشم فریاد زد: «این همه سر و صدا برای چیه؟
 آخر، ما می‌خواهیم.»

ناگهان جیغ کشیدم: «کمک کنید! آدمکش‌ها!»

جایی زده که برایش تمرین دیده بود. نگاهی به سرک انداخت و
 متوجه شد که او حال خوبی ندارد. «حالت خوبه؟»
 داریوس خس خس کنان گفت: «بله. فقط فکر می‌کنم که این کار
 خیلی... خیلی...»

استیو گفت: «خونین است.» با حالتی که نشان می‌داد منظور
 سرک را فهمیده است، سر تکان داد. «تو امشب کار بزرگی انجام
 دادی. اگر نمی‌خواهی، مجبور نیستی که بهمانی و بقیه ماجرا را
 تماشا کنی.»

بریدد بریده گفتم: «چطور شده که... تو پسر... داری؟» به امید
 اینکه راه فراری پیدا بشود، وقت کشی می‌کردم.

استیو دوباره رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «قصه‌اش
 طولانی و پیچیده است. خوشحال می‌شوم که قبل از فرو کردن یک
 دشنه توی قلبت، آن را برایت تعریف کنم.»

با ناامیدی، خندیدم و گفتم: «شایعه الکی... پخش نکن. کسی
 که امشب یکی را می‌کشد... منم.»

استیو نیشخند زد و گفت: «خوش بینی تا دم مرگ!» یکی از
 ابروهای شیطانی‌اش را بالا انداخت. «تامی چطور مُرد. با متانت، یا
 مثل آن خوک کثیف، کریسلی؟»

با این حرف، چیزی در وجودم به جوش آمد. رو به استیو،
 ناسرای بدی را فریاد زدم و بدون هیچ فکری، باتون را به طرفش
 پرت کردم. خیلی شاسی، باتون به پیشانی استیو خورد و او ناگهان
 خرناس کشید و روی زمین افتاد.

مرد در را کاملاً باز کرد و بیرون آمد، و فریاد زد: «چه خبر شده؟» برگشتم و به استیو و همراهانش نگاه کردم. آنها سر جایشان ایستاده بودند. باید از دستپاچگی آنها حداکثر استفاده را می‌بردم. با تمام قدرت، فریاد زدم: «کمک! قاتل‌ها! آنها به من تیر زده‌اند! کمک کنید!»

چراغ خانه‌های دیگر هم کم‌کم روشن شد و پرده‌ها کنار رفتند. مردی که بیرون آمده بود، به طرف من آمد. استیو ریشخند زد، دستش را به طرف شانه‌اش برد، اسلحه پیکان‌افکنی را جلو آورد و به طرف مرد شلیک کرد. درست قبل از آنکه استیو ماشه را بکشد، گانن هارست اسلحه او را کنار زد و به همین دلیل، پیکان سر فولادی مثل برق و با فاصله زیاد، از هدفش دور شد. اما مرد دیده بود که استیو چه قصدی داشت، و قبل از آنکه او دوباره شلیک کند، داخل خانه‌اش دوید.

استیو با خشم به گانن هارست گفت: «چه کار می‌کنی؟»

گانن فریاد زد: «ما باید از اینجا برویم!»

استیو اسلحه‌اش را به طرف من تکان داد و فریاد کشید: «قبل از کشتن او، نه!»

گانن در جوابش گفت: «پس بکشش، فوری، و بیا برویم!»

استیو به من خیره شد. نگاهش پر از نفرت بود. پشت سر او، آر.وی و مورگن جیمز، تشنه دیدن مرگ من، ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. داریوس جدا از آنها، عقب‌تر ایستاده بود. نمی‌توانستم بگویم که او صحنه را تماشا می‌کند یا نه.

استیو اسلحه‌اش را بالا آورد، دو قدم جلو آمد، روی من هدف گرفت و بعد...

...اسلحه را، بدون آنکه شلیک کند، پایین آورد. با حالتی بق کرده گفت: «نه، این طوری زیادی راحت است. خیلی سریع می‌میرد.»

گانن نعره کشید: «این قدر احمق نباش! تو مجبوری او را بکشی! این چهارمین برخورد پیش‌بینی شده است. تو حالا باید این کار را بکنی. قبل از آنکه...»

استیو به طرف مربی‌اش برگشت و فریاد زد: «من کاری را که دلم بخواهد می‌کنم!» یک لحظه فکر کردم قصد دارد به نزدیک‌ترین همدستش حمله کند. اما بعد، او خودش را کنترل کرد، به زور لبخند زد و گفت: «من می‌دانم که چه کار می‌کنم، گانن. من نمی‌توانم او را این طوری بکشم.»

گانن با خشم گفت: «اگر حالا این کار را نکنی، پس کی می‌کنی؟» استیو گفت: «بعداً. هر وقت مناسب باشد. وقتی که بتوانم هر قدر دوست دارم زحش بدهم و وادارش کنم از اینکه بیواشکی با آن کریسلی چندش آور قبول و قرار گذاشت و به من خیانت کرد، درد بکشد.»

گانن آهسته گفت: «او پیش‌بینی آقای تینی چی می‌شود؟» استیو نیشخند زد و گفت: «برود به جهنم! من سرنوشت را خودم می‌سازم. آن موجود رذل چکمه‌پوش نمی‌تواند برای زندگی من قانون بگذارد.»

چشم‌های سرخ گانن از خشم، برق زد. این دیوانگی بود. او می‌خواست استیو مرا بکشد تا تکلیف جنگ زخم‌ها یک بار و برای همیشه مشخص شود. او باید برایش بیشتر دلیل می‌آورد تا مجاب شود، اما درهای بیشتری باز می‌شدند و مردم سرشان را از خانه‌ها بیرون آورده بودند. گانن متوجه این خطر شد که ممکن است بیش از آنچه می‌خواهند توجه دیگران را به خودشان جلب کنند. پس، سرش را تکان داد، دست استیو را چنگ زد، او را برگرداند، و ضمن اینکه به آر، وی و مورگن جیمز فرمان عقب‌نشینی می‌داد. از همان راهی که آمده بودند برگشت.

استیو همان‌طور که گانن او را دور می‌کرد و با خود می‌برد، برای من دست تکان داد و با خنده گفت: «بعداً گپرت می‌آورم، شبیح مارمولک!»

می‌خواستم با یک توهین درست و حسابی جوابش را بدهم، اما دیگر قدرت نداشتم. تازه، من هم مجبور بودم که مثل استیو و دار و دسته‌اش، فوری از آنجا فرار کنم. اگر مردم بیرون می‌آمدند و مرا پیدا می‌کردند، ثوی دردسر می‌افتادم. این طوری کارم به پلیس و بیمارستان و تشخیص هویت و بازداشت می‌کشید. من هنوز یک فراری تحت تعقیب بودم. احتمال داشت که مردم عادی شهر درباره دارن شان متهم به قتل چیزی ندانند، اما به‌طور قطع پلیس می‌دانست.

به آدم‌هایی که بیرون آمده بودند، پشت کردم و تلوتلوخوران به طرف آخرین ساختمان رفتم تا آنجا چند لحظه استراحت کنم. به

دیواری تکیه دادم. عرق را از روی پیشانی و اشک را از چشم‌هایم پاک کردم و بعد به سوراخ ثوی شانه‌ام نگاهی انداختم. هنوز از آن خون بیرون می‌زد. وقت نداشتم که آن را بهتر معاینه کنم. مردم داشتند ثوی خیابان می‌ریختند. طولی نمی‌کشید که خبر کشتار در ورزشگاه همه جا پخش می‌شد. بعد، اهالی تلفن‌ها را برمی‌داشتند تا پلیس را خبر کنند و درباره آن آشوب و هیاهوی جلو خانه‌هایشان همه‌چیز را به آنها می‌گفتند.

به زور از دیوار جدا شدم، سکندری خوران به طرف چپ رفتم و مسیری را پیش گرفتم که امید داشتم مرا از آن مجتمع دور کند. سعی کردم با دو آهسته پیش بروم، اما این کار زیادی دردناک بود. پس با بیشترین سرعتی که ممکن بود پیش رفتم. با هر قدم که برمی‌داشتم، از زخم شانه‌ام خون بیرون می‌زد. در سرم، صدای زنگ می‌شنیدم و ناامیدانه فکر می‌کردم قبل از آنکه از کم‌خونی یا شوک از پا بیفتم تا کجا می‌توانم پیش بروم.



۱۲

چند دقیقه بعد، مجتمع مسکونی را پشت‌سر گذاشتیم. از دوردست، صدای آژیر ماشین‌های پلیس را می‌شنیدم که شبیه صدای بانسی‌ها در شب بود. قاعدتاً آنها اول به سراغ ورزشگاه می‌رفتند، اما همین که خبر درگیری در مجتمع مسکونی به گوششان می‌رسید، چند واحد پلیس برای تحقیق به آنجا اعزام می‌کردند.

خمیده ایستاده بودم و نفس نفس می‌زدم که متوجه شدم چاله‌های کوچکی از خون روی زمین تشکیل شده است که مسیر حرکت‌مان را نشان می‌دهد. ردی واضح برای هر کسی که قصد تعقیب را داشت. اگر قرار بود که بدون جلب توجه به راهم ادامه دهم، باید برای زخمم فکری می‌کردم.

۱. بنابر افسانه‌های ایرلندی، روح زنی است که اگر جلو خانه‌ای شین کند، کسی در آن

سوراخ روی شانه‌ام را بررسی کردم. قسمت بسیار کوچکی از دنباله تیر از آن بیرون زده بود. من آن تکه چوب کوچک را گرفتم، چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و آن را به طرف بیرون کشیدم.

چه افتضاحی!

به پشت، روی زمین افتادم. می‌لرزیدم؛ انگشت‌هایم تیر می‌کشیدند و دهانم به سرعت باز و بسته می‌شد. شاید تا یک دقیقه، فقط درد را حس می‌کردم. انگار خانه‌های اطرافم فرو ریخته بودند و من هیچ توجهی به آنها نداشتم.

کم‌کم درد فروکش کرد و من توانستم دوباره نگاهی به زخم بیندازم. من تیر را بیرون نیاورده بودم، اما آن را به سطح زخم نزدیک کرده بودم، طوری که دهانه زخم با تیر مسدود شده بود. هنوز از آن خون بیرون می‌زد، اما حالا خون مثل قبل جاری نمی‌شد. همین باید کافی می‌بود. نوار بلندی از پیراهنم پاره کردم و آن را مجاله روی زخمم فشردم. بعد، یک نفس عمیق کشیدم و سر را ایستادم. پاهایم مثل پاهای بره تازه به دنیا آمده می‌لرزیدند، اما مرا نگه‌داشتند. وقتی مطمئن شدم که دیگر خون روی زمین نمی‌چکد، دوباره تلاش را - آهسته - از سر گرفتم.

ده یا پانزده دقیقه بعد را آهسته و با پریشتانی دردناک و عذاب‌آوری پیش رفتم. هنوز آن قدر حس داشتم که به حرکت ادامه دهم، اما نمی‌توانستم به اسم خیابان‌ها توجه داشته باشم یا مسیر برگشتن به سیرک عجایب را شناسایی و دنبال کنم. تنها

چیزی که می دانستم این بود که نمی توانم توقف کنم.

مدام از کنار خیابان ها و کوچه ها راه می رفتم تا بتوانم در برابر ماشین ها و رهگذران از خودم مراقبت کنم یا برای استراحت به دیواری تکیه دهم. آدم های زیادی سر راهم ندیدم. آنهایی هم که از کنارم می گذشتند، به من توجه نداشتند. حتی در آن حال گیجی، قضیه برایم تعجب آور بود تا اینکه متوجه شدم در نظر آنها چه وضعی دارم. نوجوانی که با سری افتاده و بدنی خمیده، به نرمی می نالد و تلوتلو خوران پیش می رود. آنها فکر می کردند من ادا در می آورم!

بالاخره مجبور شدم بایستم. به آخر خط رسیده بودم. اگر نمی نشستم و استراحت نمی کردم، وسط خیابان می افتادم. خوشبختانه نزدیک کوچه ای تاریک بودم. داخل کوچه افتادم، چهار دست و پا، خودم را از نور چراغ های خیابان دور کردم و به درون تاریکی رفتم. کنار سطل زباله سیاه رنگ و بزرگی، از حرکت ایستادم. به دیواری که سطل کنارش بود، تکیه دادم و در حالت نشسته، پاهایم را جمع کردم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و همان طور که از درد شانه ام، چهره درهم کشیده بودم، خس خس کنان گفتم: «فقط... یک استراحت... کوتاه. چند دقیقه... بعدش می توانم...»

دیگر چیزی نفهمیدم. پلک هایم بال بال زدند و بسته شدند، و خودم بدون هیچ دفاعی در برابر رهگذران احتمالی، غش کردم.

چشم هایم را باز کردم. دیر وقت بود. هوا تاریک تر و سردتر شده بود. احساس می کردم که وسط یک قالب یخ گیر افتاده ام. سعی کردم سرم را بلند کنم، اما متوجه شدم که کوچک ترین حرکت برایم خیلی خیلی دشوار است. دشوارتر از آنکه از پشش بریایم. دوباره از هوش رفتم.

دفعه بعد که بیدار شدم، جا خوردم. مایع سوزانی در گلویم می ریخت و پایین می رفت. در یک لحظه گیجی و سر درگمی، فکر کردم دوباره نیمه شبی بی تجربه شده ام و آقای کریسلی سعی می کند که خون انسانی را به زور به خوردم بدهد. من من کنان گفتم:

«نه!» و دست هایی را که سرم را نگه داشته بودند کنار زدم.

«نه. این کار را... نکن!»

یکی غرغر کرد و گفت: «الگزار تکان بخورد.»

نفر دیگر، که مرا نگه داشته بود، گلایه کنان گفت: «کار انسانی نیست. قوی تر از آن است که به نظر می آید.» بعد، احساس کردم که یکی به من نزدیک شد و آهسته در گوشم گفت: «آرام بگیر، بچه. ما فقط می خواهیم کمک کنیم.»

هوش و حواسم کمی سر جایش آمد و دیگر تقلا نکردم. پلک زدم. سعی کردم قیافه کسانی را که اطرافم بودند بینم اما یا هوا زیادی تاریک بود یا چشم های من از درد چیزی نمی دیدند. برای اینکه بفهمم آنها دوست اند یا دشمن، نفس نفس زنان گفتم: «شما... چی هستید؟»

شنیدم که کنی کوچولو آهسته گفت: «ولش کنیم. شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد. به درد ما نمی خورد.»

دکلان مخالفت کرد و گفت: «هر کسی مهم است. ما نمی توانیم سخت بگیریم.»

کنی کوچولو گفت: «اما او یکی از ما نیست. شاید خانه و خانواده داشته باشد. ما نمی توانیم آدم‌های عادی را به جمع خودمان بیاوریم. نه تا وقتی که به ما نگفته باشند.»

دکلان گفت: «می دانم. اما مورد او فرق می کند. زخم‌هایش را دیدی؟ او آن زخم‌ها را تو زمین بازی بر نداشته. ما باید با خودمان ببریمش. اگر خانم‌ها نخواهند نگهش دارند، آن وقت می توانیم راحت دست به سرش کنیم.»

کنی کوچولو اعتراض کرد و گفت: «اما از جانی ما یا خبر می شود!» دکلان با غرورند گفت: «با وضعی که دارد، شک دارم حتی بداند که در چه شهری است! در مورد او، چیزهای دیگری وجود دارد که بیشتر از تو رفتن جایمان باید نگرانش باشیم.»

کنی کوچولو چیزی را زیر لب غرغر کرد که من نشنیدم. بعد گفت: «باشد، اما یادت باشد که این فکر تو بوده، نه من! من هیچ تقصیری را گردن نمی گیرم.»

دکلان گفت: «همین خوب است.» و به طرف من برگشت. او پلک‌های من را باز کرد و من برای اولین بار قیافه‌اش را واضح دیدم. او مرد زیشو و تنومندی بود که لباس‌های چرک و مندرسی پوشیده بود. یک ولگرد. انگشت‌هایش را جلو چشم‌های من تکان

مردی که مرا نگه داشته بود انگار سؤال را درست نشنیده بود و فکر کرده بود که من می پرسم آنها کی هستند او گفت: «من دکلان هستم. این هم کنی کوچولو است.»

کنی کوچولو دهانه یک بطری را روی لب‌های من فشار داد و گفت: «دهانت را باز کن. این بدمزه است، اما گرم می کند.»

چون نمی توانستم بحث کنم، با اکراه از آن مایع خوردم. احساس کردم که معده‌ام آتش گرفت. وقتی کنی کوچولو بطری را کنار برد، سرم را به دیوار تکیه دادم و ناله کنان پرسیدم: «ساعت... چند است؟»

دکلان نخودی خندید و گفت: «ما در دسیر ساعت را به خودمان نمی دهیم، اما دیروقت است. شاید یک یا دو صبح باشد. چانه‌ام را گرفت و سرم را به چپ و راست برگرداند. بعد، تکه پارچه مجال‌ای را که با خون خشک شده به شان‌هام چسبیده بود، گرفت.

داد زدم: «وای!»

دکلان فوری دستش را کنار کشید و گفت: «ببخشید. خیلی اذیت کردم؟»

زیر لبی گفتم: «نه آن قدر که... این زخم اذیتم... کرده.» بعد دچار سرگیجه شدم و دوباره به حالت نیمه‌بیهوش درآمدم. وقتی حالم بهتر شد، دو مرد را دیدم که یک متر عقب‌تر از من، تنگ یکدیگر چسبیده بودند و با هم بحث می کردند که با من چه کنند.

داد و گفت: «بچه! بیداری؟ می‌دانی اینجا چه خبره؟»
نگاهی به کنی کوچولو انداختم و دیدم او هم یک و لگرد است.
گفتم: «بله.»

دکلان گفت: «ما تو را یا خودمان می‌بریم. می‌توانی راه پیاپی؟»
فکر کردم آنها من را به یکی از خانه‌هایی که تیکوکاران مذهبی
برای فقرا ترتیب داده‌اند یا به پناهگاه بی‌خانمان‌ها می‌برند. آن جور
جاها به خوبی سیرک عجایب نبودند، اما از پاسبان پلیس بهتر
بودند. لب‌هایم را تر کردم و به دکلان خیره شدم. نالیدم: «پلیس...»
نه.

دکلان خندید و به کنی کوچولو گفت: «دیدی؟ من که گفتم او
هم از خودمان است!» او دست چپ من را گرفت و به کنی گفت که
دست راستم را بگیرد. کنی هشدار داد و گفت: «با این کار، اذیت
می‌شوی. آماده‌ای؟»
گفتم: «بله.»

آنها من را روی پاهایم ایستادند. درد شانه‌ام دوباره اوج گرفت.
سرم داغ شد، و دل و روده‌ام به هم ریخت. از درد، خم شدم و کف
کوچه بالا آوردم. تا وقتی عرق می‌زدم، کنی کوچولو و دکلان مرا
بی حرکت نگه داشته بودند، بعد، به زور مرا از جایم بلند کردند.
دکلان پرسید: «بهتری؟»

گفتم: «نه!»

او دوباره خندید و بعد، همان طور که مرا به دنبال خود
می‌کشید، نخ‌کنان چرخید تا همگی رو به دهانه کوچه قرار

گرفتم. دکلان گفت: «ما به بهترین شکلی که بتوانیم، تو را می‌بریم.
اما سعی کن از پاهایت استفاده کنی. آن طوری کار هر سه نفرمان
آسان‌تر می‌شود.»

سر تکان دادم تا نشان بدهم که منظورشان را فهمیده‌ام. دکلان و
کنی کوچولو پشت سر من، دست‌هایشان را به هم قلاب کردند و
دست دیگرشان را جلو سینه‌ام گرفتند تا نیفتم، و بعد، راه افتادیم.

دکلان و کنی کوچولو دو تا فرشته نجات خیلی عجیب بودند.
آنها در راه، با مجموعه‌ای از فحش و ناسزا تشویقم می‌کردند، هلم
می‌دادند، مرا می‌کشیدند، و گهگاه به پاهایم لگد می‌زدند تا وادارم
کنند که به حرکت شتاب دهم. ما هر چند دقیقه یک بار به دیوار یا
تبرهای چراغ برق تکیه می‌دادیم و استراحت می‌کردیم. در این
مواقع، دکلان و کنی کوچولو تقریباً به شدت من نفس نفس
می‌زدند. کاملاً مشخص بود که آنها به این جور فعالیت‌های بدنی
سخت عادت ندارند.

هر چند نیمه شب بود، اما شهر یز از جنب و جوش و هیاهو بود.
خبر گشتار در ورزشگاه یخش شده بود و مردم از شدت خشم، توی
خیابان‌ها ریخته بودند. ماشین‌های پلیس، که آریزهایشان به صدا
درآمده بود و چراغ‌هایشان مدام چشمک می‌زد، مرتب از کنار ما
می‌گذشتند.

ما در حضور پلیس و مردم خشمگین پیش می‌رفتیم، اما
هیچ‌کس به ما توجه نداشت. با وجود دکلان و کنی کوچولو - که مرا

هوش ماندم. اگرچه نه کاملاً هوشیار، و وقتی مجبور می‌شدم، پاهایم را جلو می‌کشیدم.

هیچ نمی‌دانستم که مرا کجا می‌برند، و نمی‌توانستم سرم را بالا ببرم تا راه را شناسایی کنم. بالاخره ما جلو ساختمانی قدیمی با نمای قهوه‌ای رنگ متوقف شدیم و کنی کوچولو جلو دوید تا دری را باز کند. من سعی کردم شماره خانه را ببینم. اما حتی این کار هم فراتر از توانم بود، و وقتی دکلان و کنی کوچولو مرا کشان‌کشان داخل خانه می‌بردند تا روی کف سخت و چوبی آنجا بخوابانند، فقط توانستم با چشمانی نیمه‌باز به زمین خیره شوم.

دکلان از پله‌ها بالا رفت و کنی کوچولو کنار من ماند تا مراقبم باشد. آنها مرا به پهلوی چپ خوابانده بودند، اما من به پشت جرخیدم و به سقف خیره ماندم. می‌فهمیدم که آخرین لحظه‌های هوشیاری را می‌گذرانم. همان‌طور که به سقف خیره بودم، چشم‌هایم فریضه دادند. خیال کردم سقف مثل آب دریا، که نسیم ملایمی بر آن بوزد، می‌درخشد.

صدای پای دکلان را شنیدم که همراه کسی از پله‌ها پایین می‌آمد. او آهسته حرف می‌زد؛ آهسته و آهسته‌تر و... سعی کردم سرم را برگردانم تا ببینم چه کسی را پیش من می‌آورد، اما منظره سقف چنان مسحورم کرده بود که نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. حالا قایق‌ها و یادبان‌هایی را می‌دیدم که باد به آنها می‌وزید، دریا - سقف بالایی سرم - می‌چرخید.

دکلان کنار من ایستاد و وضعم را بررسی کرد. بعد عقب رفت و

نگه‌داشته بودند. من نفر سوم از گروهی ولگرد به نظر می‌آمدم. پلیسی ایستاد و رو به ما فریاد زد که توی خیابان چه غلطی می‌کنیم.

- مگر نشنیدید که چه اتفاقی افتاده؟

دکلان رو به پلیس نیمه‌تعظیمی کرد و زیر لبی گفت: «بله، قربان. همین الان می‌رویم خانه. شما فکر نمی‌کنید لازم باشد برای ما یک ماشین خبر کنید؟»

مأمور پلیس غرغر کرد و از ما دور شد. دکلان هم نخودی خندید و ما دوباره راه افتادیم. وقتی به جایی رسیدیم که کسی صدایمان را نمی‌شنید، به کنی کوچولو گفتم: «فکر می‌کنی این همه شلوغ‌پلوغی واسه چیه؟»

کنی کوچولو گفت: «فکر کنم به فوتبال مربوط باشد.»

دکلان از من پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟ می‌دانی چرا مردم این قدر عصبانی‌اند؟»

سرم را تکان دادم. حتی اگر می‌خواستم حقیقت را بزرایان بگویم، نمی‌توانستم. درد شدیدتر شده بود. مجبور بودم دندان‌هایم را محکم روی هم فشار بدهم تا جیغ نکشم.

ما همان‌طور پیاده به راهمان ادامه دادیم. نیمه‌امیدی داشتیم که دوباره بیهوش بشوم تا آن درد را حس نکنم. دیگر حتی برایم مهم نبود که در آن صورت امکان داشت دکلان و کنی کوچولو به جای آنکه بدن فوق‌العاده سنگین و لخت من را در این راه طولانی دنبال خود بکشند، مرا در یک نهر آب بیندازند تا بمیرم. اما به



۱۳

قیافه‌ام را درهم کشیدم و گفتم: «اوه! خیلی داغ است!»
 دبی لبخند زد و گفت: «بچه نشو! قاشق سوپ را، که بخار از آن
 بلند می‌شد، روی لب‌هایم فشار داد.» «برایت خوب است.»
 با غرولند گفتم: «نه اگر گلویم را زخم کنده!» به قاشق فوت کردم تا
 سوپ خنک بشود و آن را قورت دادم. بعد، به دبی که دوباره قاشق
 را در کاسه سوپ فرو می‌برد، لبخند زدم. هارکات کنار در مراقب
 بود. صدای آلیس برجس را از بیرون می‌شنیدم که با یکی از آن
 بی‌خانمان‌ها حرف می‌زد. در آن لحظات که دراز کشیده بودم و
 سوپم را مزه‌مزه می‌کردم، احساس امنیت غیرقابل تصویری داشتم
 که انگار هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست به من آسیب بزند.
 از وقتی که دکلان و کیتی کوچولو نجاتم داده بودند، پنج روز
 می‌گذشت. چند روز اول، حالت گیج و نیمه‌هوشیاری داشتم. از
 شدت درد و تب بالا، از پا درآمده بودم؛ حواسم آشفته و افکارم

کسی که همراهش آمده بود خم شد تا مرا ببیند. آن موقع بود که
 فهمیدم جدی جدی از عالم واقعیت جدا شده‌ام، چون در میان
 هذیان‌هایم فکر می‌کردم کسی که روی من خم شده دوستم،
 دبی هملاک است. به خاطر فکر احمقانه‌ای که به ذهنم رسیده بود
 - اینکه دبی آنجا باشد - لبخند ضعیفی روی لب‌هایم نشست. زن
 بالای سرم ایستاد و گفت: «دارن! اوه، دوست -
 بعد از آن، فقط تاریکی بود و سکوت و رؤیا.

خیلی تغییر نکرده بود. همان پوست لطیف و سبز، همان چشم‌های قهوه‌ای گیرا، لب‌های برجسته، و موهایی که از ته کوتاه کرده بود؛ اما ورزیده‌تر از قبل شده بود. قوی‌تر و عضلاتی‌تر شده بود و آرامش و وقار یک جنگجوی آزموده را پیدا کرده بود. نگاهش همیشه هوشیار بود - هیچ‌وقت به کلی بی‌خیال نبود - و همیشه آمادگی داشت که با مشاهده کوچک‌ترین نشانه خطر، برای مقابله اقدام کند.

آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم، دبی و آلیس راهی کوهستان اشباح بودند. شورش شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌های سرتراشیده، آنها را نگران کرده بود - آنها فکر می‌کردند که اگر آن جنایتکارها در جنگ زخم‌ها پیروز شوند، بعد از آن به سراغ انسان‌های معمولی می‌روند - و به این نتیجه رسیده بودند که اشباح باید لشکری از قوای انسانی برای خود تدارک ببینند تا در صورت حمله شب‌حزن‌های دست به اسلحه، بتوانند مثل خودشان با آنها مقابله کنند. آنها نقشه کشیده بودند تا به ژنرال‌ها پیشنهاد همکاری دهند و امیدوار بودند که بتوانند ارتش کوچکی به وجود آورند تا با شب‌حزن‌ها مقابله کنند و شرایط را به گونه‌ای درآورند که اشباح بتوانند آزادانه با شیخ‌واره‌ها رو در رو شوند.

من فکر نمی‌کردم که ژنرال‌ها پیشنهاد آنها را بپذیرند. اشباح همیشه از انسان‌ها فاصله می‌گرفتند و من فکر می‌کردم که آنها به‌طور خودکار، دبی و آلیس را از خود می‌رانند. اما دبی به من گفت که سبا نایل - مسئول تدارکات کوهستان اشباح، و دوست قدیمی من و آقای کریسلی - به حمایت از آنها صحبت کرده بود. او گفته بود

بی‌سر و ته بود؛ و مدام دچار توهم و کابوس می‌شدم. مدام فکر می‌کردم که دبی و آلیس را در خیال می‌بینم، و وقتی آنها با من حرف می‌زدند، به خودم می‌قبولاندم که ذهنم فریب می‌دهد، و می‌خندیدم.

اما وقتی تب قطع شد و حواسم سر جایش آمد، قیافه آن دو در نظرم تثبیت شد، و وقتی بالاخره فهمیدم که او واقعاً خود دبی است، چنان هیجانزده شدم که چیری نمانده بود دوباره از هوش بروم!

دبی از هارکات پرسید: «یک کم سوپ می‌خوری؟»

هارکات جواب داد: «نه، گرسنه نیستم.»

قبل از آنکه دبی برایم تعریف کند او و آلیس آنجا چه می‌کنند، من از دبی خواسته بودم هارکات و آقای تال را خبر کند. وقتی دوست نگرانم از راه رسید - آقای تال نیامد - من موضوع استیو و دار و دسته‌اش را برای هارکات تعریف کردم و به او گفتم که استیو پدر داریوس است. با شنیدن این خبر، اندازه چشم‌های گرد و سبز هارکات تقریباً دو برابر شد. من می‌خواستم که او برود و با ژنرال‌های اشباح تماس بگیرد، اما او درخواستم را رد کرد. او گفت مجبور است بماند تا مراقب من باشد، و تا وقتی که حال من دوباره خوب نشود، جایی نمی‌رود. من درباره قضیه با او بحث کردم، اما قایده‌ای نداشت. از آن موقع به بعد، هارکات اتاق را ترک نکرد، مگر گهگاهی که می‌خواست به دستشویی برود.

دبی آخرین قاشق سوپ را در دهان من ریخت، با دستمالی دهانم را پاک کرد و لب‌خند زد. در آن دو سالی که ندیده بودمش،

همراه گروه کوچکی از ژنرال‌ها به راه افتاده بودند تا ارتشی موقت تشکیل دهند. دبی به من گفت که سبا و وینز چقدر مشتاق بوده‌اند همراه آنها بیایند تا برای آخرین بار طعم ماجراجویی در دنیای بیرون از کوهستان را بچشند. اما چون در کوهستان اشباح بهتر می‌توانستند خدمت کنند، همان‌جا مانده بودند که تا پایان عمر خدمتگزاران صادقی برای قبیله باشند.

در اتاقم باز شد و آلیس داخل اتاق آمد. آلیس برجس قبلاً سربازرس پلیس بود و مبارزه‌جو تر از دبی به نظر می‌آمد. او قبلندتر و چهارشانه‌تر از دبی بود و عضلات ورزیده‌تری داشت. موهای سفیدش را فوق‌العاده کوتاه زده بود و اگرچه پوست روشنی داشت، هیچ ترمشی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او به سفیدی و مرغباری کولاک برف بود.

آلیس گفت: «پلیس مشغول بازرسی خانه‌های همسایه است. تا یک ساعت دیگر یا زودتر اینجا می‌رسند. دارن مجبور است دوباره پنهان بشود.»

ساختمان قدیمی بود و زمانی کشیش مرموزی از آن به جای کلیسا استفاده می‌کرد. او دو اتاق مخفی درست کرده بود که تقریباً هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را پیدا کند. اتاق‌ها دم‌گرفته و ناراحت بودند، اما جای امنی بودند. من قبلاً سه بار داخل یکی از آنها رفته بودم تا از دست پلیس‌هایی که از زمان کشتار ورزشگاه به بعد با تمام قوا در جست‌وجو بودند، پنهان بمانم.

نشستم و همان‌طور که روایت‌آم را کنار می‌زدم، پرسیدم: «از اینجا خبری نشد؟»

که زمانه عوض شده است و ژنرال‌ها هم باید طرز فکرشان را عوض کنند. اشباح و شبخ‌واره‌ها قسم خورده بودند که هیچ‌وقت از اسلحه‌های گرم و دوربرد استفاده نکنند، اما شبخ‌زن‌ها چنین محدودیتی نداشتند. خیلی از اشباح به دست همین ارادل سرتراشیده تیر خورده و کشته شده بودند. سبا گفته بود که در مورد این قضیه باید کاری کرد، و این فرصتی است برای آنها تا بتوانند در شرایط برابر با شبخ‌زن‌ها مبارزه کنند.

سبا پیرترین شبخ‌زننده و بسیار مورداحترام بود. به توصیه او، دبی و آلیس را - هر چند با اکراه - در کوهستان پذیرفته بودند. آنها تا چند ماه، شیوه‌های زندگی و مبارزه اشباح را آموزش دیده بودند - به‌خصوص زیر نظر مربی خبره و قدیمی من، وینز بلین. شبخ‌نابینا به آنها یاد داده بود که مثل یکی از موجودات شب بجنگند و مثل آنها فکر کنند. کار آسانی نبود. کوهستان اشباح همیشه هوایی زمستانی داشت و زنده ماندن در آن برای کسی که خون داغ شبخی در رگ‌هایش نداشت، بسیار دشوار بود. اما آنها با حمایت از یکدیگر، این تمرینات را ادامه داده و چنان در آنها مهارت پیدا کرده بودند که حتی از سوی ژنرال‌های بدگمان نیز مورد تقدیر قرار گرفته بودند.

خیلی بهتر بود که آنها چندسالی آموزش می‌دیدند و روش جنگاوری اشباح را خوب یاد می‌گرفتند. اما وقت باارزش و حیاتی بود. تعداد شبخ‌زن‌ها هر روز بیشتر می‌شد، هر روز درگیری‌های بیشتر و بیشتری رخ می‌داد و هر روز تعداد بیشتری از اشباح کشته می‌شدند. دبی و آلیس همین که اصول کار را یاد گرفته بودند،

و نچا مارچ یکی دیگر از شکارچیان ارباب شبح‌واره‌ها بود. غیر از من، او تنها کسی بود که می‌توانست آزادانه استیو را بکشد. دبی و آلیس هیچ ارتباط مستقیمی با شاهزاده نداشتند، اما با چند نفر از ژنرال‌های خوش‌فکر و جوان‌تر از طریق تلفن همراه تماس می‌گرفتند. بالاخره یکی باید درباره اوضاع اینجا به ونچا خبر می‌داد. من فقط خدا خدا می‌کردم که خیلی دیر نشده باشد.

سربازگیری برای تشکیل ارتش سخت‌تر از آن شده بود که به‌نظر می‌آمد. هیچ شبی به‌طور قطع نمی‌دانست که شبح‌واره‌ها چطور شبح‌زن‌ها را با خود همراه می‌کنند. اما ما می‌توانستیم شگرد عضوگیری آنها را حدس بزنیم. پیدا کردن آدم‌های شرور که اراده متزلزلی دارند و بعد، تطمیع آنها با وعده قدرت: «به ما بپیوندید تا یاد بگیرید که چطور بجنگید و بکشید. وقتی زمانش برسد، ما شما را هم‌خون می‌کنیم و آن وقت شما از هر آدمی قوی‌تر می‌شوید. وقتی یکی از ما شدید، می‌توانید قرن‌ها زنده بمانید و هر آرزویی داشته باشید، برآورده می‌شود».

کار آلیس و دبی سخت‌تر بود. آنها باید آدم‌های درستکاری را پیدا می‌کردند که مایل بودند در جبهه حق بجنگند؛ کسانی که خطر شبح‌زن‌ها و رویارویی با اربابشان را تشخیص می‌دادند؛ کسانی که آرزو داشتند از پدید آمدن جهانی که گروهی آدمکش بر شب‌هایش حکومت می‌کردند، جلوگیری کنند. آدم‌های شیطان‌صفت و شاید راحت پیدا می‌شدند. اما آدم‌های ایثارگر و محترم مشتاق همکاری را به سختی می‌شد پیدا کرد.

آنها در میان افراد پلیس و سربازها چند نفری را پیدا کرده بودند. آلیس خیلی از ارتباط‌های زمان کارش در نیروی پلیس را هنوز حفظ کرده بود. اما تعداد آنها برای مقابله با خطر شبح‌زن‌ها اصلاً کافی نبود. تا شش ماه، آنها هیچ پیشرفتی نداشتند یا اندکی پیشرفت کردند و کم‌کم به این فکر افتادند که کارشان وقت تلف کردن است. بعد، دبی راهی را پیشنهاد کرد.

تعداد شبح‌واره‌ها رو به افزایش بود. آنها همان‌طور که شبح‌زن‌های بیشتری را به خدمت خود در می‌آوردند، بیشتر از شرایط معمول نیز افراد را - با وعده اینکه پیروزی در جنگ زخم‌ها به معنی قدرت یافتن آنهاست - هم‌خون می‌کردند تا تعدادشان زیاد شود. همچنین شبح‌واره‌ها چون فعال‌تر از شرایط عادی شده بودند، به خون بیشتری احتیاج داشتند تا بتوانند همیشه پراثری و آماده باشند. اما شبح‌واره‌ها وقتی خون کسی را می‌خوردند، قربانی را می‌گشتند.

پس این همه جسد کجا بود؟

شبح‌واره‌ها ششصد سال با تغذیه محتاطانه زنده مانده بودند، هیچ‌وقت در یک منطقه بیش از حد آدم نمی‌گشتند و خیلی مراقب بودند که جسد قربانیانشان را کاملاً از نظرها پنهان کنند. تعداد آنها زیاد نبود. تا پیش از جنگ زخم‌ها، تعدادشان هیچ‌وقت بیشتر از سیصد نفر نبود. و در سراسر دنیا پراکنده بودند. به این دلیل، نسبتاً آسان بود که حضورشان را از آدم‌ها پنهان نگه‌دارند. اما حالا که تعداد آنها رو به افزایش بود و گروه گروه به غذا - خون - احتیاج داشتند، هر ماه صدها انسان را می‌گشتند. این‌طور

بیغوله‌هایی که بیشتر مردم چیزی از آنها نمی‌دانستند، درباره عضوگیری با افراد مذاکره می‌کردند. آنها توی خیابان‌ها، پناهگاه‌های بی‌خانمان‌ها، استراحتگاه‌های وابسته به کلیساها، و ته‌کوچه‌هایی که پر از رختخواب‌هایی از جنس کارتن‌های مقوایی و دسته‌های روزنامه بود می‌رفتند. آزادانه میان ساکنان این جهان فرعی می‌گشتند، با سوءظن‌ها و خطرات مواجه می‌شدند، و به دنبال هم‌پیمان‌های جدید، پیامشان را میان آنها پخش می‌کردند. و آنها را پیدا می‌کردند. در میان بی‌خانمان‌ها هم کلاغ خبرچین وجود داشت. شبیه همان که در قبیله اشباح بود. اگرچه آنها تلفن در اختیار نداشتند، اما همیشه با یکدیگر در ارتباط بودند، و عجیب اینکه هر خبر و شایعه‌ای چه سریع میانشان پخش می‌شد. آلیس و دبی هرجا می‌رفتند، افرادی را پیدا می‌کردند که درباره قتل‌ها چیزهایی شنیده بودند و می‌دانستند که در معرض خطر حمله هستند، هرچند هیچ خبر نداشتند که مهاجمانشان چه کسانی هستند.

دبی و آلیس با آدم‌های خیابان‌گرد و بی‌خانمان درباره شیخ‌واره‌ها حرف می‌زدند. ابتدا افراد مردد یا آنها درگیر می‌شدند، اما اشباح همراهشان با به نمایش گذاشتن قدرت‌های خود، از آنها حمایت می‌کردند. در دو شهر، آنها به آواره‌های خیابانی کمک کردند تا رد شیخ‌واره‌ها را پیدا کنند و آنها را بکشند. خبر به سرعت پخش شد، و بعد از چند ماه، هزاران خانه به دوش از سراسر جهان پیمان بستند که اشباح را در رسیدن به هدفشان کمک کنند. بیشتر آنها هنوز آموزش ندیده بودند، اما فعلاً مثل چشم‌ها و

خون‌کشیدن از آدم‌ها چیزی نبود که عامه مردم بی‌توجه از کنارش بگذرند. مگر اینکه افراد قربانی به‌طور رسمی عضو جامعه به حساب نمی‌آمدند.

ولگردها، گداها، بی‌خانمان‌ها، خانه به‌دوش‌ها، بشر برای آدم‌های بی‌خانمان ده‌ها اسم درست کرده بود؛ برای آنها که خانه، کار، خانواده یا امنیت نداشتند. اسم‌ها زیاد بودند. اما چندان خوشایند نبودند. بی‌خانمان‌ها، در دسر بودند؛ یک مشکل، یک چیز زشت و بدنام. مردم "عادی" چه برای آنها دل می‌سوزاندند و چه آنها را از خودشان می‌رانند؛ چه با دیدن آنها موقع گدایی، چندتا سکه توی دستشان می‌گذاشتند و چه اینکه بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذشتند، همه در یک چیز مشترک بودند. آنها این را می‌دانستند که بی‌خانمان‌ها وجود دارند، اما کمتر کسی واقعاً به آنها توجه می‌کند. در هر شهر و ایالتی، چه کسی می‌توانست بگوید که چند نفر بی‌خانمان در خیابان‌ها به سر می‌برند؟ چه کسی می‌دانست که تعداد آنها هر روز کمتر می‌شود؟ چه کسی به این مسئله اهمیت می‌داد؟

جواب تقریباً هیچ‌کس، مگر خود بی‌خانمان‌ها. آنها باید می‌دانستند که اشکالی وجود دارد. بی‌خانمان‌ها باید از قضیه باخبر می‌شدند، دست به دست هم می‌دادند و می‌جنگیدند. اگر نه به خاطر اشباح، به خاطر خودشان. آنها قربانیان جنگ زخم‌ها بودند، و اگر شیخ‌واره‌ها به پیروزی می‌رسیدند، باید آسیب‌های بزرگی را به جان می‌خریدند.

به همین دلیل، دبی، آلیس و گروه کوچک ژنرال‌هایشان در

گوش‌هایی عمل می‌کردند که مراقب شیخ‌واره‌ها بودند و خبر فعالیت‌های آنها را به یکدیگر می‌رساندند.

آنها برای خود، اسم هم انتخاب کرده بودند - شب‌یار.

هارکات کمکم کرد تا از رختخواب بیرون آمد. لنگ‌لنگان از اتاق خارج شدم، از راهرو گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم تا به طبقه همکف، جایی که اتاق‌های مخفی قرار داشتند، برسم. آلیس هم با ما آمد تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است. سر راه، از برابر درکشان گذشتیم. او پای تلفن بود و به شیخ‌یاری از پایگاهی در آن حوالی هشدار می‌داد که پلیس مشغول بازرسی است.

بالاخره زُنرال‌های همراه دبی و آلیس آنها را ترک کردند تا دوباره مبارزه با شیخ‌واره‌ها را پی بگیرند - در جنگ زخم‌ها، به کمک همه نیاز بود، دو نفر دائم با ما در تماس بودند و هر ماه یا هر دو ماه یک بار به دیدنمان می‌آمدند و از پیشرفت‌هایشان گزارش می‌دادند. اما بیشتر وقت‌ها، دو بانوی سایه‌ها - اسمی که شیخ‌یارها به آلیس و دبی داده بودند - تنهایی سفر می‌کردند، محل فعالیت شیخ‌واره‌ها را شناسایی می‌کردند و با شور و شوق فراوان، نیروهای جدید را به عضویت گروه در می‌آوردند.

آنها دو هفته پیش به شهر زادگاه من آمده بودند اینجا از شیخ‌واره‌ها، زیاد گزارش می‌رسید و یک دسته از شیخ‌یارها برای مقابله با آنها آماده شده بودند. دبی و آلیس آمده بودند تا روحیه افراد را تقویت کنند و همین‌طور به آواره‌های خیابانی هشدار دهند که خطر نزدیک است. آنها نقشه کشیده بودند که بعد از به انجام رساندن این کار، فوری از شهر بروند. اما بعد، سر و کله من پیدا شده

زخمی، با خونریزی شدید - و نقشه‌های آنها عوض شده بود. همان‌طور که لنگ‌لنگان به اتاق مخفی می‌رفتم، شانه راستم را مالیدم. آلیس سر پیکان را بیرون آورده و محل زخم را بخیه زده بود. زخم بسته شده بود، اما به شدت تیر می‌کشید و خیلی مانده بود تا دستم کاملاً سالم و قوی شود.

آلیس و هارکات وسایل اتاق را، که ورودی آن اتاق مخفی عقب ساختمان را پنهان کرده بودند، با هم جابه‌جا کردند. آلیس صفحه‌ای مخفی را فشار داد، و قسمتی از دیوار عقب رفت و اتفاقی تنگ نمایان شد. چراغ خیلی کم‌نوری را روی یکی از دیوارها نصب کرده بودند.

آلیس برای یادآوری به من گفت: «آخرین بار، آنها همه جای خانه را جست‌وجو کردند.» او ظرف آب را که کنار تشکی روی زمین بود بررسی کرد تا پر باشد. «یک بار دیگر باید تا مدتی طولانی اینجا بمانی.»

گفتم: «اینجا وضع من خوب است.» و دراز کشیدم.

وقتی آلیس می‌خواست قسمت جابه‌جا شده دیوار را به حالت اول برگرداند و ورودی اتاق را روی من ببندد، صدای دبی را شنیدم که فریاد زد: «صبر کن!» او با عجله به طرف ورودی اتاق آمد. کوبه بزرگی را با خودش حمل می‌کرد. امن منتظر بودم حسابی جان بگیرم تا این را دستت بدهم. امیدوارم برای گذراندن وقت کمکت کند.»

کوبه را گرفتم و گفتم: «این چیه؟»

دبی جواب داد: «خودت می‌بینی.» و بیرون رفت تا ورودی



۱۴

همین که همه یادداشت‌هایم را خواندم، به اتاقم برگشتم. تا دو روز، بقیه خاطراتم را می‌نوشتم، و بالاخره آنها را به روز کردم. کاغذهایم خیلی زود پر شدند. به همین خاطر، دبی برایم دفترچه جدیدی آورد. من درباره ماجراهایی که همراه هارکات در آن بیان برهوت، که انگار تصویری از آینده جهان بود، از سرگذرانده بودم، همه چیز را نوشتم و هشتم را نیز از اینکه برنده جنگ زخم‌ها هر که باشد، امکان دارد جهان به نابودی برسد، و اینکه ممکن بود من به شکلی باعث نابودی بشر شوم، توضیح دادم. درباره کشف هویت هارکات و بازگشت او نیز نوشتم، و همین‌طور خلاصه‌ای از سفرهای اخیرمان با سیرک عجایب را در یادداشت‌هایم آوردم. آخرین بخش دردناک یادداشت‌هایم درباره مرگ تامی و فهمیدن این موضوع بود که استیو یک پسر دارد.

از آن شب به بعد، به تامی خیلی فکر نکرده بودم. می‌دانستم که

اتاقک بسته نبود. من یک دقیقه صبر کردم تا چشم‌هایم به آن نور کم عادت کنند. بعد، داخل کوئله را نگاه کردم و چند دفترچه یادداشت از آن بیرون آوردم که با نور کشی به یکدیگر بسته شده بودند. لبخند زدم. دفترچه خاطراتم! به کلی آن را فراموش کرده بودم. حالا که افکارم دوباره منظم شده بود، یادم می‌آمد که دو سال پیش، قبل از آنکه آنها را ترک کنم و دنبال هارکات بروم، یادداشت‌هایم را به آنیس سپرده بودم.

نوار کشی را از دور دفترچه‌ها برداشتم و انگشت شستم را روی جلد یکی فشار دادم. بعد مکت کردم و دفتر را از آخر به اول ورق زدم تا به هجده سال پیش. قبل از آنکه یواشکی به سیرک عجایب بروم و آقای کریسلی را ببینم. رسیدم. بعد از چند دقیقه، در خاطرات گذشته غرق شدم، و وقتی با آن خط خرنج‌گ‌فوراغ‌های مشغول نوشتن شدم، بی‌خبر از هر چیز دیگری، ساعت‌ها گذشتند.

دبی پرسید: «تو فکر می کنی او درباره استیو یا شبج واره ها چیزی می دانست؟»

- نه. او یک قربانی بی گناه بود. من از این موضوع مطمئنم.

- اما مگر نگفته بود که باید چیز مهمی را به تو بگویم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «او گفت در مورد استیو چیزهایی وجود دارد که باید درباره شان حرف بزنیم. اما خیلی واضح حرف نزد. من فکر نمی کنم این هیچ ربطی با ماجرای شبج واره ها داشته باشد.»

دبی روزنامه را از من گرفت و تا کرد و گفت: «این من را می ترساند.»

با احم گفتم: «چون آنها قادی را کشتند، تو می ترسی؟»

- نه. چون این کار را جلو چشم ده ها هزار نفر آدم انجام دادند، می ترسم. آنها باید خیلی از خودشان مطمئن باشند که از هیچ چیز نمی ترسند. چند سال پیش نمی توانستند این قدر جسور باشند که به چنین کار احمقانه و خطرناکی دست بزنند.

با غرولند گفتم: «همین اعتماد به نفس زیادی می تواند باعث نابودیشان بشود. آنها وقتی که کسی از وجودشان خبر نداشت، امنیت بیشتری داشتند. همین اعتمادشان آنها را آفتابی کرده، اما انگار آنها یک چیز را فراموش کرده اند. برای موجودات شب، آفتاب هیچ چیز خوبی نیست.»

دبی روزنامه را کنار گذاشت و پرسید: «شائات چطور است؟»

گفتم: «خیلی بد نیست، اما بخیه زدن آلیس اصلاً جالب نیست.

پلیس در جست و جوی قاتلان، همه شهر را زیر پا گذاشته بود، و اینکه آر. وی و مورگن جیمز هشت نفر دیگر را نیز کشته بودند و خیلی از افراد داخل ورزشگاه را زخمی کرده بودند. اما نمی دانستم که عامه مردم درباره این کشتارها چه نظری دارند، یا اینکه آیا در این ماجرا به من مظنون هستند یا نه. ممکن بود استیو گناه این ماجرا را به گردن من انداخته باشد.

از دبی خواستم که همه روزنامه های محلی چند روز اخیر را برایم بیاورد. از آر. وی و مورگن جیمز، عکس های بدی در روزنامه ها چاپ شده بود (از شبج واره های کامل نمی شود عکس گرفت، اما انگار شرایط مونکولی بدن آر. وی هنوز تغییر نکرده بود که توانسته بودند آن عکس ها را ازش بگیرند) اما از من عکسی نبود. به درگیری خارج از ورزشگاه - زمانی که من مورد حمله قرار گرفتم - هم خیلی مختصر اشاره شده بود، اما به نظر نمی آمد که پلیس اهمیت زیادی برای آن قاتل باشد یا میان آن حادثه و کشتار داخل ورزشگاه ارتباطی ببیند.

دبی به یکی از عکس های لبخند بر لب تامی جونز اشاره کرد و پرسید: «خیلی به او نزدیک بودی؟» وقتی من روزنامه ها را می خواندم، دبی پایین تخت نشسته بود. در مدتی که حال من هنوز خوب نشده بود، او خیلی از اوقاتش را به مراقبت از من می گذراند و با من گپ می زد و درباره زندگی خودش برایم تعریف می کرد.

آه کشیدم و گفتم: «تو بچگی، دوست های خوبی بودیم.»

وقتی زخم کاملاً خوب بشود، جایش وحشتناک می ماند.»

دبی حسدید و گفت: «یک زخم دیگر برای کلکسیون!»
لبخندش محو شد. «من یک زخم جدید هم پشتت دیدم. زخم بلند و عمیقی بود. وقتی با هارکات بودی، پستی آمده؟»

سر تکان دادم و آن هیولای گروتسکی را به یاد آوردم. یادم آمد که یکی از نیش های بلند آن هیولا جطور بین دو کتف من فرو رفت و چه عمیق پشتم را سوراخ کرد.

دبی گفت: «تو هنوز به من نگفته ای که آنجا چه اتفاقی افتاد یا اصلاً شما کجا رفته بودید.»

آه کشیدم و گفتم: «این چیزی نیست که الان درباره اش حرف بزنیم.»

اما از هویت هارکات که سر در آوردید، نه؟

گفتم: «بله.» و موضوع را عوض کردم. نمی خواستم هیچ رازی را از دبی پنهان کنم، اما اگر آن بیابان برهوت واقعاً دنیای آینده بود، هیچ دلیلی نمی دیدم که دبی با پیش آگهی از آن غصه بخورد.

روز بعد، صبح زود با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم. لای پرده ها کمی باز مانده بود و اگرچه فقط نوار باریکی از نور به داخل اتاق می تابید، من احساس می کردم که مشعل یرنوری را مستقیم توی چشم هایم روشن کرده اند. ناله کنان از تخت پایین آمدم. به طرف پنجره سکندری خوردم و پرده ها را کشیدم. بهتر شد، اما سردردم فرقی نکرد. تا جایی که می توانستم، بی حرکت دراز

کشیدم و امیدوار بودم که درد از بین برود. وقتی دیدم بهتر نمی شوم، دوباره از رختخواب بیرون آمدم. می خواستم به طبقه پایین بروم تا یک قرص آسپیرین پیدا کنم. سر راهم، از مقابل هارکات گذشتم. او به دیواری تکیه داده بود و هر چند که چشم های بدون پلکش مثل همیشه کاملاً باز بودند، خواب بود.

چند پله پایین رفته بودم که دچار سرگیجه عجیبی شدم و افتادم. به نرده کنار پله ها چنگ انداختم تا سقوط نکنم و با بدنی کوفته در میانه راه پله ها متوقف شدم. در سرم، صدای زنگ می شنیدم. نشستم و به اطراف نگاه کردم. گیج بودم و نمی دانستم که این حالت از پیامدهای زخم شانه ام است یا نه. سعی کردم فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما فقط صدای خس خس ضعیفی از گلویم بیرون آمد.

بعد از مدتی کوتاه، که همچنان روی پله ها افتاده بودم، همه قوایم را جمع کردم و سعی کردم که چهار دست و پا به اتاقم برگردم. همین موقع، دبی که تازه بیدار شده بود، بالای پله ها آمد. او مرا دید و سر جایش متوقف شد. من سرم را بالا بردم تا او را صدا بزنم. اما باز هم فقط صدای خس خس از گلویم بیرون آمد.

دبی یک پله پایین آمد و پرسید: «دکلان؟ چی شده؟ دوباره زیادی خورده ای، نه؟»

اخم کردم. چرا او مرا با دکلان عوضی گرفته بود؟ ما هیچ شباهتی با هم نداشتیم.

دبی برای کمک به من پایین می آمد که فهمید من آن دکلان

پایان بود. تا چند هفته دیگر، خون شبی داخل رگ‌هایم
سلول‌های انسانی وجودم را تغییر می‌داد و من واقعاً یک
موجودات تاریکی می‌شدم که از آفتاب می‌ترسند و شب را به
جان در آغوش می‌کشند.

من قضیه پالش را برای دبی و آلیس توضیح دادم. سلول
شبی بدنم داشتند به سلول‌های انسانی من حمله می‌کرد
آنها را تغییر می‌دادند. تا چند هفته دیگر، من شبی
می‌شدم. در این فاصله، بدن من باید به سرعت بالغ می‌شد
تا راحت‌تری‌ها را تحمل می‌کرد. غیر از موها، حواس من هم
ریخته و آشفتگی می‌شدند. سردرد می‌کشیدم. مجبور
چشم‌هایم را ببوشانم و راه سوراخ‌های بینی و گوش‌هایم را
کنم. حس چشایی را از دست می‌دادم. ناگهان احساس می‌کردم
انرژی در وجودم فوران می‌کند و در یک لحظه، همه قوای
دست می‌دادم.

آن روز، بعداً به دبی گفتم: «دوره وحشتناکی است» و وقتی
کمکم می‌کرد تا موهایم را کوتاه کنم، آلیس و هارکات مشغول
دیگری در خانه بودند.

دبی پرسید: «چه چیز این دوره این قدر بد است؟»
گفتم: «حالا من بی دفاع و آسیب‌پذیرم. توی سرم انگار
می‌گویند. نمی‌توانم چیزی را درست ببینم و بشنوم یا بوی
کنم. نمی‌دانم که تا یک دقیقه دیگر چه اتفاقی برای بدنم

و نگرد نیستم. او سر جایش ایستاد و حالت دفاعی به خود گرفت.
بعد فریاد زد: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»
خس خس کنان گفتم: «منم... من!» اما او چیزی نشنید.
دبی فریاد زد: «آلیس! هارکات!»
یا فریاد او، آلیس و هارکات دوان دوان آمدند و بالای پله‌ها کنار
او ایستادند. آلیس پرسید: «این از دوستان دکلان یا کنی کوچولو
نیست؟»

دبی گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد.»
آلیس رو به من گفت: «تو کی هستی؟ فوری حرف بزن، وگرنه...»
هارکات حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید!» پشت سر زن‌ها
آمد. با دقت به من خیره شد و قیافه‌اش را درهم کشید. «انگار
در دسرهايمان... کم نبود!» او با عجله از پله‌ها پایین آمد و همان طور
که من را از روی پله‌ها بلند می‌کرد، به آلیس و دبی گفت: «اوضاع
مرتب است! این دارن است!»

دبی با تعجب داد زد: «دارن؟ اما اینکه سر تا پایش را مو
پوشانده!»

و من فهمیدم که چرا او مرا شناخته بود. در طول شب، موهای
من به شدت رشد کرده بودند و ریش در آورده بودم.
خس خس کنان گفتم: «پالش!»

هارکات سر تکان داد و گفت: «مرحله دوم. تو که می‌دانی این...
یعنی چی، نه؟»

بله - معنی‌اش این بود که دوره نیمه‌شب‌ی من تقریباً رو به

اگر در آینده نزدیک با شیخ‌زاده‌ها درگیر شویم، نمی‌توانید روی من حساب کنید.»

اما در دوره پالش، تو قوی‌تر از مواقع عادی هستی، این طور نیست؟

گاهی. اما این قدرت ممکن است ناگهانی افت کند و من ضعیف و بی‌دفاع بشوم، و هیچ‌راهی هم وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه موقع این حالت پیش می‌آید.

دبی که چتری‌های موهایم را کوتاه می‌کرد، پرسید: «بعدش چی؟ بعد، یک شب کامل می‌شوی؟»

آره.

می‌توانی پرواز نامرئی کنی و از طریق ذهن‌ت با اشباح دیگر ارتباط برقرار کنی؟

نه بلافاصله. این توانایی وجود دارد، اما باید آن را تقویت کنم. من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام که چند سال طول می‌کشد تا بتوانم همه آنها را به کار بگیرم.

دبی گفت: «اما تو از این قضیه خیلی خوشحال نیستی.»

قیافه‌ام درهم رفت. آه کشیدم و گفتم: «از خیلی جهات، خوشحالم. بالاخره یک شیخ واقعی می‌شوم، همان چیزی که یک شاهزاده باید باشد. من همیشه از نیمه‌شیخ بودنم و از اینکه قدرتم تا این اندازه محدود باشد، احساس بدی داشتم. اما از طرف دیگر، من به آخر یک نوع زندگی می‌رسم. دیگر نمی‌توانم آفتاب را تحمل کنم و بین مردم بیایم. من از وقتی که همخون شدم تا حالا،

همیشه از دو نوع زندگی برخوردار بوده‌ام. اما حالا مجبورم که یکی از آن دو تا - دنیای انسانی - را برای همیشه کنار بگذارم.»

دبی که مشغول کوتاه کردن موهای پشت‌سرم بود، در سکوت به موضوع فکر کرد. بعد، آهسته گفت: «اما بالاخره یک موجود بالغ می‌شوی، مگر نه؟»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «آره. این یک تغییر دیگر است که من نسبت به آن خیلی مطمئن نیستم. بخش بهتری سال زندگی من دوره‌ای بوده که به شکل بچگی و نوجوانی گذرانده‌ام. اینکه فقط بعد از چند هفته، آن دوره را پشت‌سر بگذارم... برایم عجیب است.»

دبی گفت: «اما فوق‌العاده است!» از کوتاه کردن موهایم، دست کشید و آمد جلو رویم ایستاد. «یادت است چند سال پیش که دوباره همدیگر را دیدیم، اوضاع ما چطور بود؟»

قیافه‌ام را درهم کشیدم و گفتم: «آره. آن موقع من وانمود می‌کردم که محصلم و تو خانم معلمم بودی. این هم یادم هست که یک شب تو خیلی عصبانی شدی و به من دستور دادی که از خانه‌ات بیرون بروم.»

دبی نیشش را باز کرد و گفت: «درست است! آن موقع، من فقط معلم تو بودم و تو هم یک بچه بودی. اما تا چند هفته دیگر، تو مرد می‌شوی!»

گفتم: «آهان.» و به قضیه بیشتر فکر کردم. بعد، روحیه‌ام بهتر شد. احساس کردم که دبی را طور دیگری می‌بینم - و امیدوار شدم.

پایان بود. تا چند هفته دیگر، خون شبی داخل رگ‌هایم تمام سلول‌های انسانی وجودم را تغییر می‌داد و من واقعاً یکی از موجودات تاریکی می‌شدم که از آفتاب می‌ترسند و شب را پادل و جان در آغوش می‌کشند.

من قضیه پالش را برای دبی و آنیس توضیح دادم. سلول‌های شبی بدتم داشتند به سلول‌های انسانی من حمله می‌کردند و آنها را تغییر می‌دادند. تا چند هفته دیگر، من شبی کامل می‌شدم. در این فاصله، بدن من باید به سرعت بالغ می‌شد و انواع نازاحتی‌ها را تحمل می‌کرد، غیر از موها، حواس من هم درهم ریخته و آشفته می‌شدند. سردرد می‌کشیدم. مجبور بودم چشم‌هایم را بپوشانم و راه سوراخ‌های بینی و گوش‌هایم را مسدود کنم. حس چشایی را از دست می‌دادم. ناگهان احساس می‌کردم که انرژی در وجودم فوران می‌کند و در یک لحظه، همه قوایم را از دست می‌دادم.

آن روز، بعداً به دبی گفتم: «دوره وحشتناکی است.» وقتی دبی کمکم می‌کرد تا موهایم را کوتاه کنم، آنیس و هارکات مشغول کار دیگری در خانه بودند.

دبی پرسید: «چه چیز این دوره این قدر بد است؟»
گفتم: «حالا من بی‌دفع و آسیب‌پذیرم. توی سرم انگار پتک می‌کوبند. نمی‌توانم چیزی را درست ببینم و بشنوم یا بویی را حس کنم. نمی‌دانم که تا یک دقیقه دیگر چه اتفاقی برای بدنم می‌افتد.

و نگرد نیستیم. او سر جایش ایستاد و حالت دفاعی به خود گرفت. بعد فریاد زد: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»
خس خس کنان گفتم: «منم.» اما او چیزی نشنید.
دبی فریاد زد: «آلیس! هارکات!»

با فریاد او، آنیس و هارکات دوان دوان آمدند و بالای پنه‌ها کنار او ایستادند. آنیس پرسید: «این از دوستان دکلان یا کئی کوچونو نیست؟»

دبی گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.»
آنیس رو به من گفت: «تو کی هستی؟ فوری حرف بزن، وگرنه هارکات حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید!» پشت سر زن‌ها آمد، با دقت به من خیره شد و قیافه‌اش را درهم کشید. انگار در دسرهايمان... کم نبود! او با عجله از پنه‌ها پایین آمد و همان‌طور که من را از روی پنه‌ها بلند می‌کرد، به آنیس و دبی گفت: «اوضاع مرتب است! این دارن است!»

دبی با تعجب داد زد: «دارن؟ اما اینکه سر تا پایش را مو پوشانده!»

و من فهمیدم که چرا او مرا نشناخته بود. در طول شب، موهای من به سرعت رشد کرده بودند و ریش در آورده بودم.
خس خس کنان گفتم: «پالش!»

هارکات سر تکان داد و گفت: «مرحله دوم. تو که می‌دانی این... یعنی چی، نه؟»

بله. معنی‌اش این بود که دوره نیمه‌شب‌ی من تقریباً رو به

اگر در آینده نزدیک یا شبح واردها درگیر بنویسم، نمی‌توانید روی من حساب کنید.»

اما در دوره پالش، تو قوی‌تر از مواقع بدی هستی، این طور نیست؟

گاهی. اما این قدرت ممکن است ناگهان آفت‌کند و من ضعیف و بی‌دفاع بشوم، و هیچ‌راهی هم وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه موقع این حالت پیش می‌آید.

دبی که چتری‌های موهایم را کوتاه می‌کرد، پرسید: «بعدش چی؟ بعد، یک شبح کامل می‌شوی؟»

آره.

می‌توانی پرواز نامرئی کنی و از طریق هنت با اشباح دیگر ارتباط برقرار کنی؟

نه بلافاصله. این توانایی وجود دارد، اما باید آن را تقویت کنم. من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام که چند سال طول می‌کشد تا بتوانم همه آنها را به کار بگیرم.

دبی گفت: «اما تو از این قضیه خیلی خوشحال نیستی.»

قیافه‌ام درهم رفت. آه کشیدم و گفتم: «از خیلی جهات، خوشحالم. بالاخره یک شبح واقعی می‌شوم، همان چیزی که یک شاهزاده باید باشد. من همیشه از نیمه‌شبح بودم و از اینکه قدرتم تا این اندازه محدود باشد، احساس بدی داشتم، اما از طرف دیگر، من به آخر یک نوع زندگی می‌رسم. دیگر نمی‌توانم آفتاب را تحمل کنم و بین مردم بیایم. من از وقتی که هم‌خون شدم تا حالا،

همیشه از دو نوع زندگی برخوردار بوده‌ام. اما حالا مجبورم که یکی از آن دو تا - دنیای انسانی - را برای همیشه کنار بگذارم.»

دبی که مشغول کوتاه کردن موهای پشت‌سرم بود، در سکوت به موضوع فکر کرد. بعد، آهسته گفت: «اما بالاخره یک موجود بالغ می‌شوی، مگر نه؟»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «آره. این یک تغییر دیگر است که من نسبت به آن خیلی مطمئن نیستم. بخش بهتری سی سال زندگی من دوره‌ای بوده که به شکل بجگی و نوجوانی گذرانده‌ام. اینکه فقط بعد از چند هفته، آن دوره را پشت‌سر بگذارم... برایم عجیب است!»

دبی گفت: «اما فوق‌العاده است!» از کوتاه کردن موهایم، دست کشید و آمد جلو رویم ایستاد. «یادت است چند سال پیش که دوباره همدیگر را دیدیم، اوضاع ما چطور بود؟»

قیافه‌ام را درهم کشیدم و گفتم: «آره. آن موقع من وانمود می‌کردم که محصلم و تو خانم معلم بودی. این هم پادم هست که یک شب تو خیلی عصبانی شدی و به من دستور دادی که از خانه‌ات بیرون بروم.»

دبی نیشش را باز کرد و گفت: «درست است! آن موقع، من فقط معلم تو بودم و تو هم یک بچه بودی. اما تا چند هفته دیگر، تو مرد می‌شوی!»

گفتم: «آهان.» و به قضیه بیشتر فکر کردم. بعد، روحیه‌ام بهتر شد. احساس کردم که دبی را طور دیگری می‌بینم - و امیدوار شدم.



۱۵

از مزایای پالش این بود که زخم شانه‌ام فوری خوب شد و دوباره قوی شدم. دو روز بعد، از نظر قوای بدنی تقریباً در بهترین وضعیت بودم، اما سردردهایم هنوز ساکت نشده بود و دردم هر روز بیشتر می‌شد.

کف اتاق، مشغول نرمش شنا بودم - سعی می‌کردم انرژی‌های زیادی بدنم را به شکلی مصرف کنم - که صدای حیغ دبی را از پایین پله‌ها شنیدم. با نگرانی، فوری دست از نرمش برداشتم. هارکات هم، که کنار در نگهبانی می‌داد، نگران شده بود. من به طرف هارکات دویدم و یکی از گوشگیرهایی را که برای کمتر شنیدن سر و صدای خیابان در گوش‌هایم گذاشته بودم، برداشتم.

هارکات لای در را باز کرد و پرسید: «باید پایین برویم؟» هر دو صدای نامفهوم و هیجان‌زده دبی را می‌شنیدیم، و همین‌طور صدای آلیس را که خیلی آهسته با او حرف می‌زد.

اخم کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم اتفاق بدی افتاده باشد. آنها آن قدر خوشحال به نظر می‌آیند که انگار یک دوست قدیمی...» ساکت شدم و به پیشانی خودم کوبیدم. هارکات هم خندید، و بعد، هر دو درست در یک زمان گفتیم: «ونچا!»

در را چهار تا باز کردیم، با عجله از پله‌ها پایین دویدیم و دیدیم دبی و آلیس با مرد تنوعند و پابرهنه‌ای یخ‌بچ می‌کنند که پوست سرخ و موهای سبزی دارد؛ به جای لباس، پوست‌های ارغوانی‌رنگ حیوانات را به خود بسته؛ و نواری از ستاره‌های تیز پرتابی - شور یکن‌ها - را نیز آزادانه دور کمرش گره زده است.

با خوشحالی فریاد زدم: «ونچا!» و دست‌هایم را دورش حلقه کردم و او را محکم در آغوش گرفتم.

ونچا با نازا کتی بی‌سابقه و غیرمنتظره گفت: «از اینکه دوباره شما را می‌بینم، خوشحالم، عالیجناب!» بعد، زد زیر خنده و مرا محکم در آغوش کشید. او با خوشحالی گفت: «دارن! دلم برایت تنگ شده بود!» به طرف هارکات برگشت و خندید: «برای تو هم دلم تنگ شده بود، بی‌ریخت!»

هارکات نیشش را باز کرد و گفت: «بین کی این حرف را می‌زنند!» ونچا من را رها کرد و گفت: «دیدن شما دو تا فوق‌العاده است. البته من از دیدن خانم‌ها بیشتر خوشحال می‌شوم.» رو به دبی و آلیس چشمک زد و ادامه داد: «ما، موجودات خونگرم، از دیدن خانم‌های زیبا واقعاً خوشحال می‌شویم!»

آلیس دماغش را بالا کشید و گفت: «یک چاپلوس مادرزاد!

ونچا دهان کوچکش را چنان محکم بست که شبیه یک خط شد. با چشمان درشتش، سنگینی نگاهش را روی من انداخت و طوری که انگار انتظار جواب خوبی را داشت، پرسید: «اما قلبت چی می‌گوید؟»

با ملایمت گفتم: «او اینجا است. منتظر من است. منتظر ماست. من فکر می‌کنم اینجا همان جایی است که پیش‌بینی آقای تینی باید محک بخورد. توی همین خیابان‌ها - یا زیر آنها - یا او روبه‌رو می‌شویم و او را می‌کشیم، یا او ما را می‌کشد. و این پایان جنگ زخم‌هاست. مگر اینکه...»

ونچا که دید من حرفم را تمام نکردم، پرسید: «مگر اینکه چی؟» - قرار بود که یک برخورد لهایی پیش بیاید. ما چهار بار، سر راه یکدیگر قرار گرفتیم. این برخورد آخر، که او من را توی دست خودش داشت، دفعه چهارم بود؛ اما هر دو ما هنوز زنده ایم. شاید آقای تینی اشتباه کرده باشد. شاید پیش‌بینی او دیگر اعتبار نداشته باشد.

ونچا خوب فکر کرد و بعد، با تردید گفت: «شاید حق با تو باشد. اما من به همان اندازه که از دس تینی، بدم می‌آید، قبول دارم که وقتی موضوع پیشگویی در میان باشد، او خیلی بیراه نمی‌گوید. در واقع، موردی نبوده که من شنیده باشم، او به شما گفت که ما چهار فرصت برای کشتن لئونارد داریم، درست است؟» من سر تکان دادم. «پس شاید لازم است که هر دو ما آنجا باشیم. شاید رویارویی تو - تنهایی - با او به حساب نمی‌آید.»

شرط می‌بندم او به هر زنی که می‌بیند، همین را می‌گوید.»

ونچا زیر لبی گفت: «خوب، البته، چون همه خانم‌ها - هر کدام یک طوری - خوشگل‌اند، اما شما - فرشته‌های شب - از بیشتر آنها زیباترید.»

آلیس زورکی قیافه گرفت، اما لب‌خند عجیبی گوشه لب‌هایش ظاهر شد. ونچا همه را به اتاق نشیمن دعوت کرد، طوری که انگار او صاحب‌خانه بود و ما مهمان. او بعد از اینکه نشست و کمی آرام گرفت، به دبی گفت. برایش مقداری غذا بیاورد. دبی - با کلماتی مبهم - به ونچا حالی کرد تا وقتی توی آن خانه است، می‌تواند خودش غذای خودش را بیاورد، و ونچا هم یا خوشحالی خندید.

برایمان خیلی خوشایند بود که می‌دیدیم جنگ زخم‌ها ونچا مارچ را عوض نکرده بود. او مثل همیشه، شاد و سرزنده بود. ونچا درباره فعالیت‌های اخیرش، کشورهایی که زیر پا گذاشته بود و شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌هایی که کشته بود، حساسی تعریف کرد - طوری حرف می‌زد که انگار ماجرای هیجان‌انگیز و بزرگی را بدون هیچ پیامدی، پشت سر گذاشته بود.

شاهزاده حرف‌هایش را با این توضیح تمام کرد: «وقتی شنیدم لئونارد اینجا است، با آخرین سرعتی که می‌توانستم، خودم را اینجا رساندم. تمام راه را بدون استراحت، با پرواز نامرئی آمده‌ام. هنوز که او را از دست نداده‌ام، نه؟»

گفتم: «ما نمی‌دانیم، از شی که چیزی نمونده بود من را بکشد، دیگر چیزی از او نشنیدیم.»

با غرولند گفتیم: «اگر مرا کشته بود، آن وقت به حساب می آمد»
 ونچا گفت: «اما نکشت، شاید نتوانسته. شاید هم این تو
 سر نوشتش نبوده.»

گفتم: «اگر حق با تو باشد، معنی اش این است که دوباره رو در
 روی همدیگر قرار می گیریم.»

ونچا گفت: «آره. یک مبارزه تا پای مرگ. او هر دو ما را نمی کشد،
 مگر اینکه شکست بخورد. ایوانا گفت که اگر ما شکست بخوریم،
 یکی مان زنده می مانیم.» ایوانا، جادوگر و دختر آقای تینی بود. من
 این قسمت از پیش بینی او را تقریباً فراموش کرده بودم. اگر استیو
 پیروز می شد، یکی از ما را زنده می گذاشت تا شاهد نابودی قبیله
 باشیم.

در لحظاتی که ما به پیش بینی ایوانا و خطری که در پیش
 داشتیم فکر می کردیم، سکوت طولانی و ناراحت کننده ای در اتاق
 برقرار شد. ونچا با صدای بلند دست زد و این سکوت را شکست. او
 رو به من و هارکات سر تکان داد و گفت: «غم و غصه بسه! شما دو
 نفر چه می کنید؟ جست و جویتان را چطور انجام دادید؟ بالاخره ما
 می فهمیم که هارکات کی بوده یا نه؟»

هارکات گفت: «نه» و به دبی و آلیس نگاه کرد. او به آنها گفت:
 «من نمی خواهم گستاخ باشم، اما می شود لطفاً کمی ما را تنها
 بگذارید؟»

آلیس یا تمسخر پرسید: «حرف های مردانه است؟»
 هارکات نخودی خندید و گفت: «نه، حرف های شاهزاده ای

است.»

دبی گفت: «ما طبقه بالا هستیم. حرف هایتان که تمام شد،
 صدایمان کنید.»

ونچا ایستاد و رو به آن دو، که از اتاق بیرون می رفتند، تعظیم
 کرد. وقتی دوباره نشست، قیافه کنجکاو به خود گرفت و پرسید:
 «مخفی کاری برای چی؟»

هارکات گفت: «این به خاطر هویت من است و جایی که...
 حقیقت را فهمیدیم ما فکر می کنیم که درست نیست در حضور
 کسی... غیر از یک شاهزاده درباره اش بحث کنیم.»

ونچا مشتاقانه به جلو خم شد و گفت: «کنجکاویم تحریک شد.
 ما درباره جست و جویمان در آن بیابان، موجوداتی که با آنها
 جنگیده بودیم، ملاقاتمان با ایوانا، آن دریانورد دیوانه -
 اسپیتز ایبرمز - و اژدهاها، خیلی مختصر و فشرده توضیح دادیم. او
 هیچ چیز نمی گفت؛ فقط مسجور حرف های ما شده بود و گوش
 می داد. وقتی درباره بیرون کشیدن پیکر کوردا اسمالت از دریاچه
 ارواح برایش تعریف می کردیم، دهانش باز مانده بود.

ونچا اعتراض کرد و گفت: «نمی تواند این طور باشد! هارکات
 پیش از مرگ کوردا هم زنده بود.»

من گفتم: «آقای تینی می تواند در زمین سفر کند. او هارکات را
 از بقایای جسد کوردا اسمالت درست کرد و بعد، او را به گذشته
 فرستاد تا بتواند به عنوان محافظ من، خدمت کند.»

ونچا به آرامی پلک زد. بعد، خشم - و ترس - چهره اش را پوشاند،

و گفت: لعنت به آن دیسموند تینی! من همیشه می دانستم که او قدرتمند است. اما اینکه بتواند خودش در زمان دخالت کند... این دیگر چه جور عفریتی است؟»

این سؤالی بود که به جواب نیاز نداشت. پس ما هم سعی نکردیم که به آن جواب بدهیم. در عوض، برای ونچا گفتیم که چطور کوردا تصمیم گرفت خودش را فدا کند - او و هارکات مثل یک جان در دو بدن بودند و در زمانی واحد، فقط یکی از آنها می توانست زنده باشد - و ما را آزاد گذاشت تا به زمان حال برگردیم. ونچا ناگهان داد زد: «زمان حال؟ منظور تان چیه؟»

هارکات نظریه ما را - در مورد اینکه آن بیابان برهوت، جهان آینده بود - برای او توضیح داد. ونچا وقتی این قضیه را شنید، طوری لرزید که انگار باد سرد و سوزنده‌ای به او وزیده بود. او به آرامی گفت: «من هیچ وقت فکر نمی کردم که جنگ زخم‌ها این قدر پیچیده بشود. من می دانستم که آینده ما در خطر است، اما هیچ وقت تصورش را نمی کردم که ما انسان‌ها را هم با خودمان به نابودی بکشانیم.» سرش را تکان داد و همان طور که زیر لبی حرف می زد، رویش را برگرداند. «من باید به این قضیه فکر کنم.»

در مدتی که ونچا به فکر فرو رفته بود، من و هارکات چیزی نگفتیم. چند دقیقه گذشت. یک ربع گذشت. نیم ساعت. بالاخره ونچا آه بلند بالایی کشید و رویش را به طرف ما برگرداند. او گفت: «اینها خبرهای ناخوشایندی‌اند، اما شاید آن قدر بد نباشند که به نظر می آیند. با چیزهایی که برایم گفتید، من باور می کنم که تینی

شما را به آینده برده بوده - اما به این هم معتقدم که او برای این کار دلیل خوبی داشته. شاید فقط می خواسته سربه سرتان بگذارد. اما این احتمال هم وجود دارد که قصد داشته به شما اخطار بدهد. «آن آینده کسوفتی بناید همان چیزی باشد که اگر ما در جنگ زخم‌ها شکست بخوریم، باید منتظرش باشیم. استیو لئونارد کسی است که دنیا را به نابودی می کشاند و با خاک یکسان می کند. اما اگر ما پیروز بشویم، می توانیم جلو کارش را بگیریم. تینی وقتی به کوهستان اشیا آمد، گفت که دو آینده احتمالی وجود دارد، مگر نه؟ یکی از آنها در صورتی پیش می آید که شیخ‌واره‌ها جنگ را ببرند و یکی دیگر در صورتی که اشیا پیروز بشوند. من فکر می کنم تینی یک چشمه از آینده‌ای را به شما نشان داده که در صورت پیروزی شیخ‌واره‌ها پیش می آید. او می خواسته روی این نکته تأکید کند که ما مجبوریم این جنگ را ببریم. ما فقط به خاطر خودمان نیست که می جنگیم - به خاطر کل دنیا است. آن جهان برهوت، یکی از آن دو دنیای احتمالی است - من مطمئنم که اگر ما پیروز بشویم، شکل آینده به کلی با چیزی که شما دیده‌اید فرق می کند.»

هارکات نظر ونچا را تأیید کرد و گفت: «منطقی به نظر می آید. اگر هر دو تا آینده در همین لحظه وجود داشته باشند، او می تواند بر ایمان تصمیم بگیرد که به... کدامشان برسیم.»

من آه کشیدم و با ناراحتی گفتم: «شاید دوباره به صحنه‌ای فکر می کردم که کمی بعد از اولین دیدارمان با ایوانا - زمانی که

در قلبش برای قبیله داشت عمل کرد. البته خیلی‌ها این نظر را قبول ندارند. آنها اگر حقیقت را درباره تو بدانند، ممکن است میانشان اختلاف و چندهستگی به وجود بیاید. کشمکش‌های داخلی آخرین چیزی است که ما به آن نیاز داریم. این دقیقاً به نفع شیخ‌واره‌هاست.

«اما هارکاتی که الان هست... ونچا آدم کوچولو را برانداز کرد. من تو را می‌شناسم و بهت اعتماد دارم. من معتقدم که تو از اشتباهات کوردا درس گرفته‌ای. تو دوباره به ما خیانت نمی‌کنی، می‌کنی، هارکات؟»

هارکات با ملایمت گفت: «نه، اما من هنوز هم دوست دارم که... بین دو قبیله پیمان بسته شود. اگر با مذاکره بشود به برقراری صلح... کمک کرد، من این کار را می‌کنم. این جنگ زخم‌ها... هر دو خانواده از موجودات شب را نابود می‌کند، و این احتمال وجود دارد که... ویرانی‌های بیشتری هم به وجود بیاورد.»

ونچا به تندى پرسید: «اما ضرورت جنگ را که تشخیص می‌دهی، نه؟»

هارکات جواب داد: «من ضرورت کشتن استیو لئونارد... را تشخیص می‌دهم. بعد از آن، اگر بتوانم، برای برقراری صلح... تلاش می‌کنم. اما این بار علنی - نه با توطئه یا... نقشه‌های پنهانی.»

ونچا در سکوت، به موضوع فکر کرد. بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همین کار را بکن. من هیچ دشمنی شخصی با شیخ‌واره‌ها ندارم. اگر ما لئونارد را بکشیم و آنها با آتش پس موافقت

هارکات دچار کابوس می‌شد - دیده بودم. ایوانا یا فرستادن من به دنیای رؤیاهای هارکات، کمک کرد تا جلو آن کابوس‌ها را بگیرم. در آن رؤیا، من با موجودی روبه‌رو شدم که قدرتی عظیم داشت - ارباب سایه‌ها. ایوانا این را هم به من گفته بود که یکی از ما دو نفر - من یا استیو لئونارد - ممکن است ارباب سایه‌ها باشد.

دوباره تردیده‌هایم برگشتند. من نمی‌توانستم به ونچا و هارکات بگویم که آن آینده روشن و شاد بود و آن یکی تاریک و پر از بدبختی. احساس می‌کردم که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، ما به سوی مشکل عظیمی می‌رویم. اما نظرم را برای خودم نگه‌داشتم - نمی‌خواستم پیام‌آور بدبختی‌ها باشم.

ونچا خندید و گفت: «خوب!» با صدایش، ناگهان مرا از آن افکار سیاه بیرون کشید. «ما فقط باید مطمئن بشویم که استیو لئونارد را می‌کشیم، درست است؟»

خیلی بی‌رمق‌نیشم را باز کردم و گفتم: «آره.»

هارکات از ونچا پرسید: «من چی؟ حالا که می‌دانید من زمانی... یک شیخ‌خان بودم، نظرتان درباره‌ام عوض نشده؟»

ونچا گفت: «نه. در هر صورت، من هیچ وقت تو را خیلی دوست نداشتم.» کف دست راستش تف کرد و دستش را به موهایش کشید. بعد چشمکی زد تا نشان بدهد که شوخی می‌کند و ادامه داد: «جدی می‌گویم، تو حق داشتی که نگذاری این خبر پخش بشود. ما هم آن را پیش خودمان نگه می‌داریم. من همیشه معتقد بودم که اگر چه کار کوردا احمقانه بود، اما او با بهترین نیت‌هایی که

کنند، من هم با این قضیه موافقم. حالا» چنان‌اش را خاراند و ادامه داد: «شما فکر می‌کنید که لئونارد توی چه سوراخی قایم شده؟»

من گفتم: «احتمالاً جایی در عمق زمین»

ونچا پرسید: «تو فکر می‌کنی او دارد یک دام بزرگ، مثل دام قبلی، آماده می‌کند؟»

هارکات گفت: «نه شب‌واره‌ها اینجا فعال بوده‌اند. به همین دلیل، دبی و آلیس به این شهر آمدند. اما اگر تعداد آنها، مثل دفعه قبل، ده‌ها نفر باشد، تعداد کشته‌ها بالا می‌رود. من فکر نمی‌کنم استیو همان تعداد شب‌واره را که در غار مکافات همراهش داشت، اینجا هم... داشته باشد.»

ونچا گفت: «امیدوارم تو درست بگویی.» چپکی نگاهی به من انداخت. «برادر من چطور بود؟» ونچا و گانن هارست برادرهای عجیبی بودند.

گفتم: «خسته، ناراحت و عصبی.»

ونچا خُر خُر کرد و گفت: «تصور اینکه چرا این‌طوری شده، سخت نیست. من هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا گانن و دیگران از دیوانه‌ای مثل لئونارد پیروی کردند. شب‌واره‌ها از مرا می‌ترسیدند که برای خودشان داشتند راضی بودند. آنها دنبال نابودی اشباح یا به راه انداختن جنگ نبودند. این اصلاً با عقل جور در نمی‌آید که آنها به این شکل گسترده به طرف آن شیطان بروند و خودشان را در اختیار او بگذارند.»

هارکات گفت: «این قسمتی از پیش‌بینی آقای تینی است. من

وقتی به صورت کوردا بودم، وقت زیادی را با شب‌واره‌ها می‌گذراندم و درباره راه و رسم آنها تحقیق می‌کردم. تو که قضیه تابوت آتش آنها را می‌دانی، وقتی کسی داخل آن می‌خوابد، تابوت پر از شعله‌های آتش می‌شود. همه آدم‌های معمولی داخل آن تابوت می‌میرند. فقط ارباب شب‌واره‌ها می‌تواند از آن تابوت زنده بیرون بیاید. آقای تینی می‌گفت که اگر شب‌واره‌ها از آن ارباب اطاعت نکنند و همه دستور آتش را اجرا نکنند، سلسله‌شان از روی زمین محو می‌شود. بیشتر شب‌واره‌ها برای حفظ خودشان می‌جنگند، نه برای نابودی اشباح.»

ونچا آهسته سر تکان داد و گفت: «پس محرک آنها ترس از جان خودشان است، نه نفرت از ما. حالا می‌فهمم. اما با همه اینها، مگر علت جنگیدن ما هم همین - نجات خودمان - نیست؟»

هارکات خندید و به شوخی گفت: «هر دو به یک دلیل می‌جنگیم! هر دومان از یک چیز می‌ترسیم البته، اگر هیچ‌کدام نمی‌جنگیدیم، هر دو... در امنیت بودیم. آقای تینی با موضوع احمقانه‌ای... موجودات شب را بازی می‌دهد، و در این کار، ما هم داریم به او کمک می‌کنیم.»

ونچا خُر خُر کرد و با نفرت گفت: «آره. اما ناله کردن به خاطر اینکه ما چطور خودمان را توی این وضعیت غم‌انگیز انداختیم، فایده‌ای ندارد. واقعیت این است که ما می‌جنگیم چون باید بجنگیم.»

ونچا ایستاد و به بدنش کش و قوس داد. حلقه‌های سیاهی دور

چشم‌هایش افتاده بود، مثل مردی به نظر می‌آمد که مدت‌ها درست و حسابی نخوابیده باشد. معلوم بود که آن دو سال اخیر را به سختی گذرانده بود. هر چند او به آقای کریسلی اشاره نمی‌کرد، اما من مطمئن بودم که شیخ مرده هیچ‌وقت از افکارش بیرون نرفته بود. ونچا هم احتمالاً مثل من، تا حدی احساس گناه می‌کرد. ما هر دو اجازه داده بودیم که آقای کریسلی برای رویارویی با ارباب شیخ‌واره‌ها جلو بیفتد. اگر هر کدام از ما به جای او رفته بودیم، او الان زنده بود. به نظرم آمد که ونچا با تمام قدرت تلاش کرده است تا خودش را به منطقه تعقیب ارباب شیخ‌واره‌ها برساند و خیلی سریع به اینجا رسیده بود.

گفتم: «شما باید استراحت کنید، عالیجناب. اگر تا اینجا تمام راه را با پرواز نامرئی آمده‌اید، باید خیلی خسته باشید.»

خرخر کرد و گفت: «من وقتی لئونارد مرده باشد، استراحت می‌کنم.» زیر لبی و آهسته اضافه کرد: «یا خودم.» فکر کنم متوجه نبود که این را با صدای بلند گفته بود. ونچا صدایش را بالاتر برد و گفت: «حالا غصه خوردن و تأسف کافیست. ما اینجا هستیم و لئونارد هم اینجا نیست. بیوغ چندان سرشاری لازم نداریم تا بفهمیم که دستور کار، همان دعوای قدیمی تا پای مرگ است. اما مسئله این است که ما باید منتظر بمانیم تا استیو به سراغمان بیاید، یا خودمان باید پیشقدم بشویم و دنبالش برویم؟»

هارکات گفت: «ما نمی‌دانیم که... کجا دنبالش بگردیم. او هرجایی ممکن است باشد.»

ونچا نیشش را باز کرد و گفت: «پس ما همه جا را می‌گردیم. اما از کجا شروع کنیم؟ دارن؟»

فوری گفتم: «پسرش. داریوس اسم غیر معمولی است. این اسم نمی‌تواند خیلی زیاد باشد. ما می‌توانیم پرس و جو کنیم و ببینیم او کجا زندگی می‌کند، و از طریق پسر، رد استیو را پیدا کنیم.»

ونچا گفت: «هوم! استفاده از پسر برای گیر آوردن پدر، شرم‌آور است، اما شاید بهترین راه همین باشد. پسر، نگرانم می‌کند. لئونارد موجود ردلی است، یک دشمن مخوف. اما اگر در وجود پسرش هم از همان خون شیطانی باشد، و اگر او هم از لحظه تولد، مرام ردیلانه لئونارد را آموزش دیده باشد، می‌تواند از خود لئونارد بدتر بشود!»

آهسته گفتم: «موافقم.»

ونچا پرسید: «دارن، تو می‌توانی یک بچه را بکشی؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. فکر نمی‌کنم که بتوانم. امیدوارم که کار به آنجا نکشد. هارکات اعتراض کرد و گفت: «این آرزوی خوبی نیست. تعقیب کردن پسر، اشتباه است. اینکه استیو... به هیچ‌کدام از اصول اخلاقی پایبند نیست، دلیل نمی‌شود که ما هم مثل وحشی‌ها عمل کنیم. بچه‌ها را باید... از این قضیه دور نگه داشت.»

ونچا گفت: «خوب، خودت چه پیشنهادی داری؟»

هارکات جواب داد: «ما باید به سیرک عجایب... برگردیم. ممکن است هیبرنیوس بتواند... اطلاعات بیشتری به ما بدهد تا... بفهمیم

آنها می‌گوییم که دنبال استیو هستیم. اما درباره داربوس، حرفی نمی‌زنیم - دبی نباید به خاطر قضیه استفاده از بچه در اجرای نقشه‌مان، دید بدی نسبت به ما پیدا کند»

هارکات یا دلخوری دماغش را بالا کشید، اما چیزی نگفت. بعد از آن، مادی و آلیس را صدا زدیم که پایین بیایند و تمام بعد از ظهر فقط خوردیم و حرف زدیم، برای همدیگر از ماجراهایمان تعریف کردیم، خندیدیم و استراحت کردیم. من متوجه شدم که هر وقت اتاق ساکت می‌شد، ونچا طوری به اطراف نگاه می‌کرد که انگار منتظر آمدن کسی بود. آن موقع، خیلی به این مسئله فکر نکردم، اما حالا می‌دانم که او منتظر چی بود - مرگ آن روز، در جمع ما فقط ونچا حضور مرگ را داخل اتاق حس کرده بود؛ حضور مرگ را که با نگاه جاودانه‌اش یک‌یک ما را از نظر می‌گذراند و تماشا می‌کرد... انتظار می‌کشید... و انتخاب می‌کرد.

که چه کار باید بکنیم. حتی اگر هم او نتواند کمکمان کند، استیو می‌داند که... سیرک کجا اردو زده. او ما را آنجا پیدا می‌کند. ما می‌توانیم... منتظرش بمانیم.»

ونچا با غرولند گفت: «من از اینکه یک هدف ثابت باشم، خوشم نمی‌آید»

هارکات در جواب او گفت: «ترجیح می‌دهی که بچه‌ها را... تعقیب کنی؟»

ونچا دماغش را بالا کشید و بعد، آرام گرفت. او گفت: «شاید موجودات بی‌گوش هم تو کله‌شان عقل داشته باشند! به‌طور قطع، ضرری ندارد که در این مورد نظر هیبرنیوس را بپرسیم.»

من گفتم: «باشد. اما تا شب صبر می‌کنیم - چشم‌های من تحمل آفتاب را ندارند»

ونچا خندید و گفت: «پس برای این است که توی گوش‌ها و دماغ پنبه چپانده‌ای! پالش؟»

- بله. دو روز پیش شروع شد.

ونچا خیلی صریح پرسید: «می‌توانی خودت را این‌ور و آن‌ور بکشی یا باید منتظر بمانیم تا این دوره بگذرد؟»

گفتم: «من نهایت تلاشم را می‌کنم. نمی‌توانم چیزی را تضمین کنم، اما فکر می‌کنم که وضع خوب است.»

ونچا رو به سقف سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، خانم‌ها چی؟ به آنها بگوییم که می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

گفتم: «همه‌چیز را نه. ما آنها را به سیرک عجایب می‌بریم و به



۱۶

وقتی شب شد، راه افتادیم. دکلان و کنی کوچولو با ما خداحافظی کردند. آنها توی اتاق نشیمن نشسته و تلفن‌های همراهِ را مثل شمشیر مقابل خود گذاشته بودند. از زمان کشتار در ورزشگاه به بعد، شیخ‌یارهای دبی و آلیس رفته بودند تا به دنبال ردی از استیو و شیخ‌واره‌های دیگر، شهر را زیر پا بگذارند. در غیاب زن‌ها، دکلان و کنی کوچولو جست‌وجوی افراد را با یکدیگر هماهنگ می‌کردند.

وقتی آنها را ترک می‌کردیم، آلیس به دکلان گفت: «شماره ما را دارید. اگر خبری شد، رنگ بزنید. مبهم نیست که خبرتان پیش‌یاقتاده به نظر بیاید.»

دکلان نیشش را بیرون انداخت و گفت: «رنگ می‌زنم» و ناشیانه سلام نظامی داد.

کنی کوچولو هم به من چشمک زد و گفت: «این دفعه مواظب

باشن تیر نخوری»

آلیس و دبی یک وانت اجاره کرده بودند. ما توی ماشین چیدیم؛ ونجا و هارکات عقب نشستند و ما با چند تا بتور و پشان را پوشاندیم. آلیس به آنها گفت: «اگر متوقفمان کردند و حواس‌تند بازرسی کنند، شما مجبورید فرار کنید. ما هم طوری رفتار می‌کنیم که انگار خبر نداریم شما آن پشت هستید. این طوری راحت‌تر است.»

ونجا خرخر کرد و گفت: «یعنی شما وانمود می‌کنید که بی‌گناهِید و راهتان را از ما جدا می‌کنید.»
آلیس گفت: «دقیقاً»

هرچند شب بود و ماه کامل نشده بود، من عینک آفتابی زدم. چشم‌هایم، به‌خصوص شب‌ها، خیلی حساس بودند، و سردرد شدیدی داشتم. گوشگیرهایم را توی گوش‌هایم گذاشته و گلوله‌های کوچکی از بنه را هم داخل سوراخ‌های بینی‌ام چپانده بودم.

وقتی آلیس ماشین را روشن کرد، دبی به وضع من اشاره کرد و گفت: «شاید بهتر باشد که تو همین جا بمانی.»

به‌خطر زنده‌گی نور چراغ‌های ماشین، چشم‌هایم را به حالت نیمه‌سته درآورده بودم، و صدای آزاردهنده موتور ماشین هم باعث شده بود که قیافه‌ام را درهم بکشم. اما با غرولند گفتیم: «حالم خوبه.»

آلیس گفت: «می‌توانیم پیاده برویم، اما آن طوری احتمال اینکه

گفتم: «تو خیلی زشتی و من تحمل ندارم که بدون پوشش محافظ بیسمت»

دماغش را بالا کشید و گفت: «خیلی بامزه‌ای.» بعد، دستش را بالا آورد و گلوله پنبه‌ای را از سوراخ سمت چپ بینی‌ام بیرون کشید. آن را نگاه کرد و سر جایش گذاشت. بعد گفت: «چه ترسناک شده‌ای! به ونچا، دبی و آلیس نگاه کرد که پشت سر من ایستاده بودند به ونچا گفت: «من شما را یادم هست، اما نه خیلی خوب. آخرین بار که شما را دیدم، هنوز بچه بودم.» لبخند زد، و مجبورم کرد که دوستانم را معرفی کنم. وقتی اسم دبی را آوردم، شانکوس گفت: «اوه، آره، شما نامزد دارن هستید»

از خجالت داغ شدم و رنگم قرمز شد. دبی فقط لبخند زد و گفت: «جدی هستم؟ کی این را گفته؟»

من شیدم که بابا و ماما دربارہ‌تان حرف می‌زدند. بابا از اولین باری که دارن را دیدید، شما را می‌شناسد. او می‌گوید که دارن وقتی شما را می‌بیند، چشم‌هایش چپ می‌شود. او -

من وسط حرفش پریدم و گفتم: «کافیه!» امیدوار بودم که بتوانم خفه‌اش کنم! چرا به خانم‌ها نشان نمی‌دهی که چطور زیانت را به دماغت می‌رسانی؟»

این کار حواسش را پرت کرد. شانکوس دو دقیقه شیرین‌کاری‌هایش را به آنها نشان داد و درباره نمایشی که با اپورا روی صحنه اجرا می‌کرد، برای آلیس و دبی حرف زد. من می‌دیدم

سر را همان را بگیرند و بخواهند بازرسی کنند بیشتر است.»

دوباره گفتم: «حال من خوبه.» توی صندلی ماشین فرو رفتم. «فقط بوق زن.»

در مسیرمان تا آن ورزشگاه قدیمی که سیرک عجایب داخلش اردو زده بود، هیچ اتفاقی نیفتاد. ما از دو ایستگاه بازرسی رد شدیم، اما به هر کدام که رسیدیم، فقط برایمان دست تکان دادند. (نزدیک پاسگاه‌ها که می‌رسیدیم، من عینکم را برمی‌داشتم، گوشگیرها و گلوله‌های پنبه داخل دماغم را هم بیرون می‌آوردم تا سوءظن کسی برانگیخته نشود.) آلیس بیرون ورزشگاه توقف کرد. ما هارکات و ونچا را از پشت وانت بیرون آوردیم و پیاده وارد ورزشگاه شدیم.

وقتی جاذرها و کاروان‌های سیرک را دیدم، لبخند گل و گشادی روی لب‌هایم نشست. در خانه بودن، حس خوبی داشت. وقتی از راهرو تونل مانند ورزشگاه خارج شدیم و به اردوگاه رسیدیم، یک دسته بچه که آن حوالی بازی می‌کردند، ما را دیدند.

یکی از بچه‌ها ایستاد و با نگرانی مرا برانداز کرد، بعد به طرفم دوید و فریاد زد: «پدرخوانده! پدرخوانده!»

وقتی شانکوس به طرفم پرید تا خوشامد بگوید، خندیدم و گفتم: «این قدر بلند حرف زن!» پسر ماری را بغل گرفتم و بعد، او را از خودم دور کردم. پوستم به خاطر تغییرات مرحله پالش، فوق العاده حساس شده بود و با هر تماسی تحریک می‌شد. شانکوس اخم کرد و گفت: «چرا عینک آفتابی زده‌ای؟ حالا که

که دبی چپکی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. در جوابش، من هم خیلی ضعیف لبخند زدم!

ونچا پرسید: «تروسکا هنوز نمایش می‌دهد؟»

شانکوس گفت: «بله».

او با یک گلوله آب دهان، موهای سبزش را مرتب کرد و زیرلبی گفت: «باید بعداً بروم ببینمش». شاهزاده زشت و کثیف خیال می‌کرد که خیلی خوش قیافه است. حتی اگر همه دنیا با این نظر مخالف باشند!

هارکات از شانکوس پرسید: «آقای تال توی کاروان خودش است؟»

شانکوس گفت: «فکر کنم». بعد نگاهی به دبی و آلیس انداخت و راست ایستاد. خیلی رسمی گفت: «با من بیایید. من شما را پیشش می‌برم».

هر پنج نفر، پشت سر پسر ماری راه افتادیم و او ما را داخل اردوگاه برد. شانکوس به ارائه گزارش خودش وقفه ادامه داد. به دبی و آلیس گفت که هر چادر و کاروانی به چه کسی تعلق دارد و مختصری از نمایش بعدی آن شب را برایشان تعریف کرد. وقتی به کاروان آقای تال نزدیک می‌شدیم، از مقابل ایورا، میرلا و آرکا گذشتیم. آنها خانواده مارها را داخل لگن‌های بزرگ آب گذاشته بودند و به دقت آنها را می‌شستند. ایورا با دیدن من خوشحال شد و فوری به طرفم آمد تا حالم را بپرسد. او گفت: «می‌خواستم به دیدنت بیایم. اما هیبرنیوس گفت که این کار خوبی نیست. گفت

ممکن است یکی تعقیبم کند».

ونچا چشم‌هایش را تنگ کرد و به تندی گفت: «سیرک را تحت نظر دارند؟»

ایورا جواب داد: «او این طور نگفت. اما من اخیراً چند بار که شب دیروقت در اطراف پرسه می‌زدم، سنگینی نگاه‌هایی را پشتم احساس کرده‌ام. تازه، فقط من نبوده‌ام. همه ما این روزها از این قضیه گفزی شده‌ایم».

هارکات با تگرانی گفت: «شاید ما نباید... برو می‌گشتم».

ونچا یا دلخوری گفت: «حالا دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است. بیایید ببینیم هیبرنیوس چی می‌گوید».

میرلا شانکوس را، که می‌خواست همچنان به ما راه نشان بدهد، گرفت و گفت: «نه، تو نمی‌روی. تو باید برای نمایش آماده بشوی. نباید انتظار داشته باشی که هر وقت می‌خواهی بروی با دوستانت بازی کنی. من به مارت بروم».

شانکوس با غرولند گفت: «آه، مامان!» اما میرلا اسفنجی را در دست شانکوس گذاشت و او را به طرف ماری کشید که من برای روز تولدش خریده بودم.

دلم برای پسرک سوخت. خندیدم و گفتم: «من بعداً تو را می‌بینم. می‌خواهم جای زخم جدیدم - جایی که تیر خورده - را نشانت بدهم».

شانکوس فریاد زد: «باز هم یکی دیگر؟» با حالت ملتسمانه‌ای به طرف ایورا برگشت. «دارن چطوری می‌تواند این همه کارهای

دنی و آنیس خوشامد گفت.

ونچا خرخر کرد و گفت: «حالا که خوش و بش کردن هایمان تمام شد، بیا باید برویم سر اصل مطلب. شما می دانستید که در زمین فوتبال چه اتفاقی می افتد، درست است؟»

آقای تال با احتیاط و طوری که انگار لبهایش تکان نمی خوردند، گفت: «به قضیه مشکوک بودم.»

اما گذاشتید که دارن بی پروا آنجا بروند؟ گذاشتید که دوستش بمیرد؟

آقای تال با این حرف مخالفت کرد و گفت: «من نگذاشتم هیچ اتفاقی بیفتد. حوادث به همان شکلی که باید پیش بروند، پیش می روند. من در جایگاهی نیستم که در جریان آشکار شدن سرنوشت دخالت کنم. تو که می دانی، ونچا، ما قبلاً هم درباره این موضوع بحث کرده ایم. بارها!»

ونچا با غرورند گفت: «او من هنوز قبولش ندارم. اگر من چنین قدرتی داشتم که آینده را ببینم، از قدرتم برای کمک به کسانی استفاده می کردم که دوستشان دارم. شما می توانستید به ما بگویید که چه کسی ارباب شیخواره هاست. اگر قبلاً این را به ما هشدار داده بودید، الان لارتن زنده بود.»

آقای تال گفت: «نه، لارتن مرده بود. شرایط تغییر می کرد، اما مرگ او اجتناب ناپذیر بود. من نمی توانستم این وضع را تغییر بدهم.»

ونچا اصرار کرد: «با این حال باید سعیتان را می کردید.»

هیجان انگیز بکنند؟ چرا من نمی توانم بکنم و زخمی بشوم؟
ایورا جواب داد: «اگر به آن مار نرسی، مادرت زخم خوبی پشت می گذارد.» از بالای سر شانکوس، به من چشمک زد و گفت: «اگر وقت پیدا کردی، به ما سر بزن.»

قول دادم و گفتم: «حتماً می آیم.»

ما راه افتادیم. آقای تال جلو کاروانش منتظرمان بود. او توی چهارچوب در ایستاده بود. با چشم های تیره و صورتی تکیده، به شکل غیرقابل تصویری بلندتر از همیشه به نظر می آمد او آد کشید و گفت: «منتظران بودم.» بعد کنار ایستاد و ما را به داخل کاروان دعوت کرد. وقتی از برابرس می گذشتم، نرزش عجیبی را یستم حس کردم. چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشوم که به یاد چه چیزی افتاده ام. این همان احساسی بود که هر وقت مرده ای را می دیدم، دچارش می شدم.

وقتی همه روی صندلی نشستیم، آقای تال در را بست و بعد، وسط جمع ما، چهارزانو روی زمین نشست. او دست های استخوانی و بلندش را روی زانوهایش گذاشت و به من گفت: «امیدوارم فکر نکنی من چه گستاخ بوده ام که به ملاقات نیامدم. من می دانستم که حالت خوب می شود، و اینجا هم کارهای زیادی بود که باید به آنها می رسیدم.»

با لبخند گفتم: «اشکالی ندارد.» و عینک آفتابی ام را برداشتم و کنار گذاشتم.

آقای تال گفت: «خوشحالم که دوباره می بینمت، ونچا.» و بعد به

آقای تال بی‌رمق لبخند زد و بعد به من نگاه کرد. او گفت: «تو آمده‌ای که از من راهنمایی بخواهی. امیدواری که بفهمی استیو لئونارد، که زمانی دوستت بود، الان کجاست؟»

با ملایمت گفتم: «می‌توانید این را به ما بگویید؟»

آقای تال گفت: «نه، اما با خیال راحت استراحت کنید. او خودش به زودی می‌آید. شما مجبور نیستید برای پیدا کردنش جای دوری بروید.»

ونجا با اصرار پرسید: «این یعنی که او قصد حمله دارد؟ نزدیک اینجاست؟ کی می‌خواهد حمله کند؟ کجا؟»

برق تهدیدآمیزی در چشم‌های آقای تال درخشید. او با خشم گفت: «سؤال‌های تو حوصله‌ام را سر می‌برد. من اگر می‌توانستم قدمی بردارم و در مسائل قبیله اشباح نقشی ایفا کنم، این کار را می‌کردم. اینکه کنار بایستم و فقط شاهد حوادث باشم، برایم سخت‌تر است. سخت‌تر از آنکه تو حتی بتوانی تصورش را بکنی. وقتی لارتن مرد، تو برایش گریه کردی. ولی من از سه سال پیش از آن حادثه، از وقتی که احتمال مرگش در نظرم آمد، برایش عزاداری می‌کردم.»

هارکات پرسید: «منظورتان این است که شما... مطمئن نبودید او می‌میرد؟»

من می‌دانستم او به جایی می‌رسد که یا خودش می‌میرد یا ارباب شیخ‌واره‌ها، اما بیشتر از این نمی‌توانستم چیزی را بگویم. هرچند همیشه می‌ترسیدم که آن اتفاق بدتر رخ بدهد.

من به آرامی پرسیدم: «اما از رویارویی بعدی ما چی می‌دانید؟ من و ونجا کی برای بار آخر با او رو در رو می‌شویم. کی می‌میرد؟» آقای تال گفت: «نمی‌دانم. نگاه کردن به آینده اغلب چیزی بیشتر از یک تجربه دردناک نیست. بهتر است که درباره سرنوشت نزدیکانت و آنهایی که دوستشان داری، چیزی ندانی. من گاهی - خیلی به ندرت - سربوش زمانی حال را از روی حوادث بر می‌دارم. وقت‌هایی هست که سرنوشت خودم و دارم می‌کند این کار را بکنم و نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. اما خیلی به ندرت.»

پرسیدم: «پس شما نمی‌دانید که ما پیروز می‌شویم یا شکست می‌خوریم، نه؟»

آقای تال گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند. حتی دیسموند تینی هم نمی‌داند.»

گفتم: «اما اگر ما شکست بخوریم، حالا صدایم عصبی شده بود. اگر شیخ‌واره‌ها پیروز بشوند، و استیو یکی از ما را بکشد - کدام یکی از ما کشته می‌شویم؟»

آقای تال گفت: «نمی‌دانم.»

اصرار کردم: «اما شما می‌توانید این را معلوم کنید. شما می‌توانید آینده‌ای را ببینید که ما شکست می‌خوریم و ببینید که کدام ما زنده می‌مانیم.»

آقای تال آه کشید و گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟ این کار چه فایده‌ای دارد؟»

اصرار کردم: «من می‌خواهم بدانم.»

ونجا شروع کرد که بگوید: «شاید، بهتر باشد که ما اما من ساکتش کردم و گفتم: «نه! من باید بدانم، دو سال است که خواب تابودی قبيله را می بینم و قریاد کسانی را می شنوم که اگر شکست بخوریم، از میان می روند. اگر قرار است من بمیرم، خوب، بمیرم! اما به من بگوئید، خواهش می کنم بگوئید تا بتوانم خودم را برایش آماده کنم.»

آقای تال با ناراحتی گفت: «نمی توانم. هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند که کدام یک از شما ارباب شیخ واره ها را می کشد. یا به دست او کشته می شود.»

التماس کردم: «پس به آینده یک نگاه بیندازید. به بیست سال یا سی سال بعد. ونجا یا مرا در آن آینده می بینید؟»

ونجا ناگهان گفت: «من را وارد این ماجرا نکن! من نمی خواهم درباره این جور چیزها فصولی کنم.»

مستقیم به آقای تال چشم دوختم و گفتم: «پس فقط آینده من را ببینید.» آقای تال خیره نگاهم کرد و بعد آهسته گفت: «مطمئنی؟»

شق و رق شدم و گفتم: «بله!»

آقای تال گفت: «بسیار خوب.» نگاهش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. «من نمی توانم به طور خیلی دقیق از وضع تو باخبر بشوم، اما به چند دهه بعد نگاهی می اندازم و...»

صدای آقای تال کم کم پایین آمد و بعد قطع شد. وقتی صورتش منعقب شد و نور سرخی از آن تابید، ونجا، دی، الیس،

هارکات و من، با تعجب و وحشت نگاهش می کردیم. به نظر می آمد که صاحب سیرک عجایب دیگر نفس نمی کشد و دمای هوا چندین درجه پایین آمده است. تا پنج دقیقه، او در همان وضعیت بود. از صورت درهم فرو رفته اش، نور می تابید و لب هایش به هم چسبیده بودند. بعد، او نفسش را بیرون داد، درخشش چهره اش کم رنگ شد، چشم هایش باز شدند و دمای هوا به وضع عادی در آمد.

با حالتی که نمی شد چیزی از آن فهمید، گفتم: «دیدم.»

خس خس کنان پرسیدم: «خوب؟»

تورا آنجا پیدا نکردم.

به تلخی لبخند زدم و گفتم: «می دانستم. اگر قبيله شکست بخورد، به خاطر من است. در آینده ای که ما شکست می خوریم، من یک محکومم.»

آقای تال گفت: «نه ضرورتاً. من اینجا یا شصت سال بعد را دیدم. مدت ها بعد از شکست اشباح را. ممکن است تو بعد از کشته شدن دیگران بمیری.»

از او خواهش کردم و گفتم: «پس به آینده نزدیک تر بروید. به بیست یا سی سال آینده نگاه کنید.»

آقای تال خشک و محکم گفت: «نه. من همین الان هم بیشتر از آنچه می خواستم دیده ام. امشب دیگر نمی خواهم که بیشتر از این رنج بکشم.»

با قهر گفتم: «شما درباره چی حرف می زنید؟ چه چیزی شما را رنج داده؟»



ونچا به آرامی پلک زد و گفت: «تو می خواهی بگویی که ما چه
بیریم و چه بازییم، من می میرم؟» صدایش به شکل غیرمنتظره ای
محکم شده بود.

آقای تال جواب داد: «من نمی توانم بگویم که این کی یا چطور
اتفاق می افتد، اما اتفاق می افتد.»

هارکات پرسید: «این ارباب سایه ها کیه؟» من تنها کسی بودم که
درباره این ارباب، با او حرف زده بودند. اما ایوانا به من هشدار داده
بود که راجع به این قضیه به هیچ کس چیزی نگویم.

آقای تال گفت: «او ارباب بی رحمی است که بعد از جنگ زخم ها
دنیا را نابود می کند.»

هارکات با غرولند گفت: «من این حرف را قبول ندارم. اگر ما
استیو را بکشیم، دیگر هیچ ارباب... سایه های خونریزی وجود
ندارد.»

آقای تال گفت: «اندوه، مکث کرد، و بعد نگاهی به ونچا انداخت.
«می دانم که گفתי نمی خواهی به آینده تو نگاه کنم، دوست
قدیمی، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم.»

ونچا با چشم غرغر کرد، اما بعد دست و پایش را جمع کرد و
گفت: «ادامه بده. چون این احمق قوطی کرم ها را باز کرده، شاید
لازم است که ما هم وول خوردن آنها را ببینیم. خبر بدت را برایم
بگو.»

آقای تال گفت: «من به هر دو آینده نگاه کردم.» و با حالتی
تصنعی ادامه داد: «چنین قصدی نداشتم، اما این جور چیزها را
نمی توانم کنترل کنم. من به آینده ای نگاه کردم که شبح واره ها
جنگ زخم ها را می برند، و همین طور به آینده ای که در آن اشباح
به پیروزی می رسند - و اگرچه تارن را در آینده دوم پیدا کردم، اما
تو را در هیچ کدام ندیدم. چشم در چشم ونچا دوخت و با حالتی
گرفته زمرعه کرد: «در هر دو صورت، تو به دست ارباب شبح واره ها
کشته شده بودی.»

۱. مثلی به مفهوم آشوب و سردرگم شدن بی مورد، و معادلش مث فارسی، یک دیوانه
سگی به چاه اندازد و حد عاقل آن را در نیابند.

آقای تال گفت: «اوه، اما وجود خواهد داشت. دنیا در مسیر پدید آوردن هیولایی با قدرت و خشمی غیرقابل تصور آمدن این ارباب اجتناب‌ناپذیر است. فقط هویت او هنوز مشخص نشده. اما به زودی می‌شود.»

هارکات آهسته و نازاحت گفت: «جهان برهوت. منظور شما این است که حتی اگر ما استیورا بکشیم، دنیا به چنین آینده‌ای دچار می‌شود؟ به همان سرزمین متروکی که من... همراه دارن، هویت حقیقی خودم را در آن کشف کردم. این اتفاقی است... که قرار است رخ بدهد؟»

آقای تال ابتدا مردد شد، اما بعد سر تکان داد و گفت: «من قبلاً نمی‌توانستم چیزی به شما بگویم. در گذشته، من هیچ وقت درباره این جور مسائل حرفی نزده‌ام. اما الان در دوره‌ای هستیم که آشکار کردن مسائل، دیگر ضرری برایمان ندارد؛ چون برای تغییر دادنشان دیگر نمی‌شود کاری کرد. ارباب سایه‌ها به ما نزدیک است. تا بیست و چهار ساعت دیگر، او متولد می‌شود و همه جهان از این حادثه به لرزه در می‌آید.»

سکوت طولانی و مبهوت‌کننده‌ای برقرار شد. ونچا، هارکات، دبی و آلیس کاملاً گیج شده بودند. به‌خصوص دبی و آلیس که از جهان برهوت آینده هیچ چیز نمی‌دانستند. من وحشت کرده بودم. این حرف تأیید بدترین کابوس‌هایم بود. نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه بود، ارباب سایه‌ها می‌آمد، و من نه تنها نمی‌توانستم جلو این حادثه را بگیرم، بلکه در یکی از آینده‌های احتمالی، آن ارباب

خودم بودم. قضیه به این معنی بود که اگر ما جنگ را می‌بردیم، طی پنجاه یا شصت سال آینده، من همراه با همه موجودات زنده دیگری که نابودشان می‌کردم، ونچا را هم می‌کشتم. غیرممکن به نظر می‌آمد. مثل یک شوخی نفرت‌انگیز بود. اما ایوانا و آقای تال هر دو می‌توانستند آینده را ببینند. و هر دو یک چیز گفته بودند. ونچا با صدای خرخرمانندی سکوت را شکست، رشته افکار من را باز کرد، و گفت: «بگذارید من قضیه را روشن کنم. بین ما و استیو لئونارد - یا در جنگ با شبخ‌واره‌ها - هر اتفاقی بیفتد، یک ارباب سایه‌ها وجود دارد که روی کار می‌آید و دنیا را نابود می‌کند، درست است؟»

آقای تال گفت: «بله. به زودی آدم‌ها اختیار این سیاره را از دست می‌دهند. زمام قدرت به دست دیگری می‌افتد. این نوشته شده. اما چیزی که هنوز معلوم نیست، این است که قدرت به دست یک شبخ‌واره می‌افتد... یا یک شبخ. وقتی این را می‌گفت، به من نگاه نکرد. شاید این تصور من باشد، اما احساس کردم که او به عمد نگاهش را از من دزدید.

ونچا با اصرار گفت: «اما هر کی پیروز بشود، کار من تمام است؟» آقای تال لبخند زد و گفت: «بله، اما از مرگ نترس. ونچا، این چیزی است که به سراغ همه ما می‌آید. لبخندش محو شد. «در مورد بعضی از ما، خیلی زود می‌آید.»

ونچا با تشر گفت: «تو درباره چی حرف می‌زنی؟ تو که توی این ماجرا نیستی. هیچ شبخ یا شبخ‌واره‌ای روی تو دست پلند

آقای تال نخودی خندید و گفت: «شاید این حرف درست باشد. اما در دنیا کسان دیگری هم وجود دارند که برای من این قدر احترام قائل نیستند.» سرش را به یک طرف کج کرد و حالت ملایمی در چهره‌اش ظاهر شد. «و برای تأیید نظر من...»

زنی جیغ کشید. همه ما، غیر از آقای تال، از جا پریدیم و به طرف در دویدیم. آقای تال آهسته پشت‌سر ما آمد.

آلیس اولین کسی بود که به در رسید. او ناگهان در را باز کرد، اسلحه کشید و بیرون پرید. وقتی روی زمین افتاد، غلت زد و بعد، سر زانو ایستاد. ونجا پشت‌سر او بود. او با یک خیز از کاروان بیرون رفت، دو تا شور یکن بیرون کشید و با تمام قدرت به طرف بالا جست زد تا اگر مجبور شد، شور یکن‌ها را از ارتفاع بالاتری پرتاب کند. من نفر سوم بودم. اسلحه نداشتم به همین دلیل، به طرف آلیس پریدم و فکر کردم که او می‌تواند یک اسلحه به من بدهد. هارکات و دبی همزمان رسیدند. هارکات تبرش را در هوا تکان می‌داد و دبی اسلحه‌ای مثل اسلحه آلیس بیرون کشیده بود. پشت‌سر آنها، آقای تال در آستانه ورودی کاروان ایستاد و به آسمان خیره شد. بعد، از کاروان بیرون آمد.

کسی دیده نمی‌شد، اما صدای جیغ دیگری شنیدیم که این بار مال یک بچه بود. بعد، مردی وحش زده فریاد زد: «ایورا بود.»

وقتی آلیس سر پا ایستاد، رویه او فریاد زد: «یک اسلحه بده!» یک دستش را پایین برد و از جیبی روی پاچه چپ شلوارش،

چاقوی شکاری کوتاهی بیرون کشید.

آلیس همان طور که به طرف منبع صدا و آن فریادها می‌رفت، دستور داد: «پشت‌سر من بیاید. ونجا طرف چپ، دبی و هارکات از سمت راست.»

از دستور سربازرس سابق پلیس، اطاعت کردیم و در آرایشی شبیه جتر، پیش رفتیم. من احساس می‌کردم که آقای تال پشت‌سرمان است، اما برنگشتم او را ببینم.

اهالی سیرک از چادرها و کاروان‌های اطراف ما بیرون ریخته بودند. همه بازیگران و کارکنان مشتاق کمک بودند. آقای تال به طرف آنها نعره کشید که دخالت نکنند. صدایش مثل رعد بود و باعث شد که همه فوری داخل چادرها و کاروان‌هایشان برگردند. من از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم و از دیدن خشونت او میبهوت شدم. آقای تال مؤدبانه لبخند زد و برای توجیه رفتارش گفت: «این مبارزه مناسب، نه مال آنها.»

اشارهٔ «مبارزهٔ ما» غافلگیرم کرد. یعنی آقای تال بالاخره از بی‌طرفی دست برمی‌داشت؟ اما وقت نداشتم که دربارهٔ این قضیه بحث کنم. آلیس جلوتر از من، از کنار چادری گذشت و محل جنجال و هیاهو را دید. یک لحظه بعد، من هم صحنه را دیدم.

به خانواده وُن‌ها - غیر از لیلیا که در سیرک نبود - حمله شده بود. مهاجمان آنها آر. وی، مورگن جیمز، و داریوس، پسر استیو لنو یازده، بودند. آر. وی مار ایورا را کشته بود و سعی داشت سر مار شانکوس را قطع کند. ایورا با آن دیوانه دست چنگکی

می جنگید و سعی می کرد او را دور کند. شانکوس با داریوس گلاویز شده بود. مرلا آرکا را، که به شکل رقت باری گریه می کرد و مارش را محکم در بغل گرفته بود تا خطری تهدیدش نکند، از دست مورگن جیمز دور نگه داشته بود. آنها عقب عقب می رفتند و از مورگن جیمز دور می شدند. مورگن هم، که لیحدن زشتی در صورت ناهنجارش دیده می شد و دور چشم های شیطانی و ریزش دایره هایی به سرخی خون کشیده بود، مدام به آنها نزدیک می شد. لوله تفنگش وسط شکم مرلا را نشانه گرفته بود.

ونچا از همه سریع تر واکنش نشان داد. او یکی از شوریکن هایش را به طرف اسلحه مورگن جیمز به پرواز درآورد، و ضربه شوریکن، لوله تفنگ را از هدفش منحرف کرد. مورگن انگشتش را روی ماشه محکم کرد، و اسلحه شلیک شد. اما گلوله اش از هدف دور شد. قبل از آنکه مورگن بتواند دوباره شلیک کند، مرلا آرکا را رها کرد، گوش راست خود را از جا کند و آن را به طرف صورت مورگن جیمز پرت کرد گوش مرلا وسط چشم های مورگن خورد و او، که از تعجب خرخر می کرد، به پشت روی زمین افتاد.

آر. وی که از حضور ما باخبر شده بود، ایورا را از سر راهش کنار زد و به سراغ شانکوس رفت. او شانکوس را از دست داریوس بیرون کشید و از روی زمین بلند کرد، و همان طور که می خندید، ما را تهدید کرد که پسر ماری را می کشد.

آلیس فریاد زد: «من نمی توانم درست هدف بگیرم!»

دیی با فریاد به او جواب داد: «من مورگن جیمز را در تیررس خودم دارم!»

آلیس نعره کشید: «پس یزنش!»

آر. وی با خشم جواب داد: «اگر به مورگن صدمه بزنید، پسره می میرد!» و سه تا تیغه جنگک دست چپش را روی نرمی فلسدار گلوی شانکوس فشار داد. شانکوس یا نفهمیده بود که در چه وضع خطرناکی گیر افتاده است یا برایش مهم نبود، چون مدام به آر. وی لگد می زد و به او مشت می کوبید اما ما که می دیدیم آن قاتل چه قصدی دارد، مکث کردیم.

ونچا جلوتر از ما ایستاد، دست هایش را از هم دور کرد و با خشم گفت: «بگذار او برود، جنگکی، من با تو می جنگم. مرد در برابر مرد.» آر. وی با لحن تحقیرآمیزی جواب داد: «تو مرد نیستی، تو کثافتی، مثل بقیه ایل و تبارت. مورگن! حالت خوبه؟»

مورگن جیمز با غرولند گفت: «هوم! خوفم» او تفنگش را برداشت و دوباره آن را به طرف مرلا نشانه گرفت.

هارکات فریاد زد: «این دفعه نه!» و همان طور که تیغه تیرش را به طرف جیمز می چرخاند، جلو مرلا ایستاد. جیمز از مقابل آن تیغه مرگبار کنار پرید. از طرف مقابل او، داریوس پیکان افکن کوچکی را بیرون کشید و به طرف هارکات شلیک کرد. اما پسرک زیادی عجله کرده بود و تیرش خیلی بالاتر از هدف به پرواز درآمد.

من خودم را به طرف داریوس انداختم تا مثل آر. وی، که شانکوس را گرفته بود، او را بگیرم و نگه دارم. اما چون مار شانکوس

آر. وی خندید و گفت: «شما در وضعیتی نیستید که معامله کنید.»

من فریاد زدم: «تو چی می خواهی؟»

آر. وی هرهر خندید و گفت: «پسر ماری را.»

قاپطانه یک قدم جلو رفتم و گفتم: «او به درد تان نمی خورد. به جایش من را ببرید. من را با شانکوس تاخت بزنید.»

انتظار داشتم که آر. وی بیورد و از این پیشنهاد استقبال کند، اما او فقط با شیطننت سر تکان داد. چشم های سرخش برق زدند. و گفت: «خفه شو، شان. ما پسره را می بریم. اگر سر راهمان بیایید، او می میرد.»

نگاهی به همراهانم انداختم. هیچ کس واکنشی نشان نمی داد. شبخ واره ها ما را در وضع بدی گیر انداخته بودند. ونچا می توانست با سرعت یک شبخ کامل حرکت کند، دبی و آلیس هم هر دو اسلحه داشتند اما ممکن بود قبل از آنکه ما بتوانیم جلو آر. وی را بگیریم، او شانکوس را بکشد.

آر. وی، مورگن جیمز و داریوس همچنان عقب رفتند. آر. وی و جیمز نیششان را باز کرده بودند، اما داریوس همان حالتی را داشت که بعد از تیراندازی به من در صورتش دیده بودم. وحشتزده و کمی ناراحت.

بعد، وقتی همه ما مردد شدیم و مکث کردیم، آقای تال حرف زد. او گفت: «من نمی توانم اجازه بدهم که شما این کار را بکنید. آر. وی با تردید سر جایش ایستاد و فریاد زد: «این هیچ ربطی به

از شدت درد، وحشیانه تقلا می کرد. حیوان داشت جان می داد. قبل از آنکه دست هایم به گلوی داریوس برسد، روی مار سکندری خوردم. من به طرف جلو پرت شدم و به ایورا برخوردم که برای کمک به پسرش می دوید. هر دو ما روی زمین افتادیم و در چنبره های بدن مار در حال مرگ گرفتار شدیم. درگیر و دار این آشوب و هیاهو، مورگن جیمز و داریوس دوباره دور آر. وی جمع شدند.

آلیس، دبی، هارکات و ونچا، که می ترسیدند آر. وی شانکوس را بکشد، پاگند کردند و به طرف آنها نرفتند. میرا، که از ناامیدی چشم هایش پر از اشک شده بود، جیغ کشید: «ولش کن!»

آر. وی با تمسخر گفت: «مجبورم کن!»

وقتی آر. وی عقب عقب دور می شد، ونچا گفت: «شما نمی توانید از اینجا بیرون بروید.» آر. وی ادای او را درآورد و گفت: «کی می خواهید جلومان را بگیرید؟»

ایورا، که از جایش بلند شده بود، دنبال آن سه جانی دوید. آر. وی چنگک هایش را محکم تر بر گلوی شانکوس فشار داد و به حالت آواز گفت: «نمی توانی! نمی توانی! نه، نه، نه! نمی توانی!» و ایورا سر جایش متوقف شد.

دبی اسلحه اش را پایین آورد و گفت: «خواهش می کنم، آن پسر را ول کن تا ما هم بگذاریم شما سالم از اینجا بروید.»



فواره‌ای از خون سیاه و تراشه‌های سفید استخوان، از شکم آقای تال بیرون جهید، او یک لحظه ایستاد و طوری جنگک‌های آر وی را نگه‌داشت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بعد، روی زمین افتاد. خون با فشار از بدنش بیرون می‌زد، و دل و روده‌اش تکه‌تکه شده بود.

وقتی آقای تال افتاد، آر وی و داریوس بهت‌زده به او خیره شدند. بعد، مورگن جیمز به طرف آنها فریاد کشید که فرار کنند. آنها همچون گروهی آشفته و نامنظم فرار کردند. آر وی شانکوس را به خود چسبانده بود و جیمز از روی شانه‌اش، وحشیانه به ما تیراندازی می‌کرد.

هیچ‌کس دنبال آنها نرفت. نگاه همه ما روی آقای تال خیره مانده بود. او به سرعت پلک می‌زد و با دست‌هایش سوراخ روی شکمش را امتحان می‌کرد که ناگهان لب‌هایش از روی دندان‌های

تو نداد. خودش را قاطعی نکن!

آقای تال با لحن آرامی، به مخالفت گفت: «شما من را قاطعی کرده‌اید. اینجا خانه من است. اینجا هم افراد من هستند. من باید دخالت کنم.»

آر وی فریاد زد: «کاری نکن که... اما قبل از آنکه حرفش را تمام کند، آقای تال بالای سرش بود. او با سرعتی فوق‌طبیعی حرکت می‌کرد که حتی یک شیخ هم نمی‌توانست به پایش برسد. در زمانی کمتر از یک پلک زدن، او جلو آر وی قرار گرفت و دست‌هایش را روی جنگک‌های آن دیوانه گذاشت. آقای تال جنگک‌ها را از گلوی شانکوس دور کرد. و دو تا از تیغه‌های جنگک دست چپ و یک تیغه از جنگک دست راست آر وی را شکست.

آر وی وحش‌زده فریاد زد: «دست‌هایما! طوری جیغ می‌کشید که انگار آن جنگک‌های طلایی و نقره‌ای جزئی از گوشت تنش بودند.» دست‌هایما را ول کن، مورگن! -

ناسزای او هرچه بود، در هیاهوی شلیک اسلحه‌ای گم شد. مورگن جیمز، که کنار آر وی ایستاده بود، سر لوله تفنگش را میان دنده‌های آقای تال فرو برده و شلیک کرده بود. گلوله با سرعتی بی‌رحمانه از لوله تفنگ بیرون آمد. و قفسه سینه هبیرئوس تال بی دفاع را از هم درید!

می‌کردیم. صورت ایوانا منقبض شده بود. آقای تینی فقط گنجکاو به نظر می‌آمد. او با پای راستش به پهلوی آقای تال - همان جایی که تیر خورده بود - سقلمه زد و آقای تال از درد به خس خس افتاد. دبی فریاد زد: «راحتش بگذار!»

آقای تینی جواب داد: «حقه شو، لطفاً، وگرنه می‌کشم.» هرچند این را با ملایمت گفته بود، اما من هیچ شک نداشتم که اگر دبی یک کلمه دیگر حرف می‌زد، او دبی را می‌کشت. خوشبختانه دبی هم متوجه قضیه شد و با تینی لرزان، زبانش را نگه داشت.

آقای تینی جواب داد: «خوب. هیبرنیوس. پس دوره تو هم اینجا به پایان می‌رسد.»

آقای تال جواب داد: «شما که حتماً می‌دانستید.» صدایش به شکل قابل توجهی محکم بود.

آقای تینی سر تکان داد و گفت: «بله، اما تو هم می‌دانستی؟» - حدس می‌زدم.

- می‌توانستی از این ماجرا دور بمانی. سرنوشت تو هیچ‌وقت با این موجودات فانی ارتباط مستقیم نداشت.

آقای تال گفت: «از نظر من، داشت.» بدجوری می‌لرزید و دورش چاله‌ای پر از خون سیاه درست شده بود. ایوانا یک قدم عقب رفت تا پایش خونی نشود، اما آقای تینی، که کف چکمه‌هایش خونی شده بود، همان‌جا ماند و گذاشت خون روی چکمه‌ها را بگیرد.

ناگهان ونچا داد زد: «تینی! می‌توانی نجاتش بدهی؟» آقای تینی خیلی راحت گفت: «نه.» و بعد روی آقای تال خم

ریز و سیاهش کنار رفتند. به گمانم هیچ‌کس نمی‌دانست که آقای تال چند ساله، یا اهل کجا بود، اما او از هر شبی مسن‌تر بود؛ موجودی پر از قدرت‌های جسمانی و توانایی‌های جادویی عظیم. تصورش فوق‌العاده دشوار بود که او به این سادگی و با این شیوه خشونت‌بار از پای درآید.

دبی خیلی سریع بر حواس خود تسلط پیدا کرد و با عجله به طرف آقای تال رفت. او اسلحه‌اش را کنار انداخت تا به آقای تال کمک کند، بقیه ما هم به دنبال دبی، جلو رفتیم و -

- وقتی یکی از درون‌سایه‌های کاروانی نزدیک گفت: «نگرانانی شما قابل تحسین، اما به کلی بی‌فایده است. لطفاً عقب بایستید!» فوری متوقف شدیم.

مرد کوچکی که پایی خیالی لبخند می‌زد و مثل اردک راه می‌رفت، به طرف ما آمد. او لباسی به رنگ زرد تند و چکمه‌های سبز پلاستیکی پوشیده بود. مرد موهای سفید، عینکی با شیشه‌های ضخیم، و ساعتی قلب‌شکل داشت که آن را در دست چپش تاب می‌داد. دیموند تینی پشت سر او، دخترش، ایوانای جادوگر، آمد - زنی کوتاه‌قد، عضلانی و بشمالو که به جای لباس، سرتاسر بدنش را با طناب پوشانده بود. او بینی کوچک، گوش‌های نوک‌تیز، ریش کم‌پشت و چشم‌هایی تابه‌تا - یکی قهوه‌ای و یکی سبز - داشت.

وقتی آن دو موجود عجیب کنار آقای تال ایستادند - که نفس نفس می‌زد - و به او خیره شدند، ما مبهوت، نگاهشان

شد. او انگشت‌های دست راستش را از هم باز کرد. انگشت میانی‌اش را وسط پیشانی آقای تال، و دو انگشت اشاره و حلقه را روی چشم‌های او گذاشت. شست و انگشت کوچک را هم از یکدیگر دور کرد، و با صدایی که به شکل غیرمنتظره‌ای مهربان شده بود، گفت: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشی.» بعد، دستش را برداشت. آقای تال گفت: «متشکرم، پدر.» نگاهی به ایوانا انداخت. «خدا حافظ، خواهر.»

جادوگر جواب داد: «همیشه به یادت خواهم بود.» و بقیه ما که از افشای این حقیقت مبهوت شده بودیم، فقط نگاهشان کردیم. من می‌دانستم ایوانا برادری دوقلو دارد که همزمان با او به دنیا آمده است و هر دو حاصل اتحادی میان آقای تینی و یک گرگ هستند. اما هیچ‌وقت حدس نمی‌زدیم که آن برادر آقای تال باشد.

ایوانا خم شد و پیشانی برادرش را بوسید. آقای تال لیخند زد، بعد بدنش لرزید، چشم‌هایش گشاد شدند، گردنش سفت شد - و مرد.

آقای تینی از جایش بلند شد و ایستاد. گوشه هر کدام از چشم‌هایش، یک قطره اشک خونی دیده می‌شد. او بالحنی که انگار از وضعیت آب و هوا گزارش می‌داد، گفت: «پسرم مرده.» و نچا خس‌خس‌کنان گفت: «ما نمی‌دانستیم.»

آقای تینی نخودی خندید و گفت: «هیچ‌وقت برایش مهم نبود که دوباره اصل و نسبش حرف بزنند، و با پاشنه پای چپش، سر آقای تال را کنار زد.» نمی‌دانم چرا.

وقتی او به آقای تال لگد زد، من غرغر کردم و با خشم به طرفش رفتم. هارکات و ونچا هم همین کار را کردند.

ایوانا آرام گفت: «آقایان! اگر برای درگیری با پدر من وقتتان را تلف کنید، آن قاتل‌ها همراه با پسران‌ها فرار می‌کنند.»

ما کوتاه آمدیم. من، شانکوس و خطری را که تهدیدش می‌کرد، موقتاً فراموش کرده بودم. بقیه هم همین‌طور. اما حالا قضیه یادمان آمده بود. پس سر تکان دادیم و فوری از گیجی در آمدیم.

ونچا گفت: «باید تعقیبشان کنیم.»

دبی فریاد زد: «اما آقای تال چی؟»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «او مرده. بگذارید خانواده‌اش به او برسند.»

آقای تینی به این حرف خندید، اما نتوانست واکنش دیگری نشان دهد. بدون هیچ بحثی، ما پنج نفر دوباره جمع شدیم و راه افتادیم. ایوانا فریاد زد: «صبر کنید!» من به پشت‌سرم نگاه کردم و دیدم ایوانا بدون آنکه چیزی بگوید، به ایوانا نگاه می‌کند. او رو به ایوانا آهسته سر تکان داد و ایوانا دنبال ما دوید و گفت: «من هم می‌آیم.»

هیچ‌کس بحث نکرد. بعد از پذیرفتن ایوانا در جمع خودمان، فوری از «رلا، آرکا، آقای تینی، ایوانا و آقای تال مرده دور شدیم و در تعقیب شانکوس و ربایننگانش، از اردوگاه بیرون رفتیم.

همین که از راهرو سر پوشیده و رز شگاه بیرون آمدیم، متوجه

خوش‌شانسی شبحی‌ام، پیکان و تیرهای آنها خط رفت و چند لحظه بعد، من که از شدت خشم و شوق انتقام مثل جانوری وحشی شده بودم، به آنها رسیدم.

جیمز با لوله تفنگش به طرف من چرخید. لوله تفنگ به شانه راستم، درست به همان جایی چسبید که داریوس قبلاً تیر زده بود. از درد، نعره کشیدم، اما پایم سست نشد. با جاقویم به جیمز حمله کردم. نیمه‌لت و پار شده صورتش را هدف گرفته بودم. او جاخالی داد و وقتی من به عقب لغزیدم، داریوس به دنده‌های ضربه زد. من پسرک را با یک ضربه کنار انداختم و دوباره به جیمز حمله کردم. او خندید و مرا محکم گرفت، و با هم روی زمین افتادیم.

طرف چپ سر مورگن جیمز، روی صورت من فشرده شده بود. پوست او سرخ و چروکیده بود، دندان‌هایش از پشت لایه تازک لب‌ها دیده می‌شدند و چشمش در میان توده ناهنجار و درهم ریخته صورتش، مانند گره‌ای وحشتناک به نظر می‌آمد.

جیمز با صدایی مثل اینکه چیزی در گلویش غل‌غل کند گفت: «خوشت آمد؟»

با نیش‌خند گفتم: «خیلی!» و غلت زدم و روی هیكل او قرار گرفتم. می‌خواستم با انگشت‌های شستم، چشم‌هایش را بیرون بیاورم.

جیمز جویده‌جویده گفت: «قَسَم می‌خورم که خُرمت برشم!» و دست من را کنار زد و زانویش را در شکم غرو برد.

با خشم گفتم: «می‌بینیم!» کمی به عقب پرت شدم و بعد، دوباره

شدیم که شکارهایمان در دو مسیر مختلف رفته‌اند. آر. وی همراه شاتکوس در مسیر سمت راست می‌دوید و به طرف قلب شهر می‌رفت. در مسیر سمت چپ هم مورگن جیمز و داریوس از تپه‌ای پایین می‌رفتند که به رودخانه‌ای نزدیک ورزشگاه ختم می‌شد.

ونجا اختیار امور را به دست گرفت و فوری تصمیم‌گیری کرد. - آلیس و ایورا با من بیایند. ما دنبال شاتکوس و آر. وی می‌رویم. دارن، هارکات و دبی هم مورگن جیمز و پسره را تعقیب کنند.

من ترجیح می‌دادم که برای نجات شاتکوس بروم. اما ونجا باتجربه‌تر از من بود. پس مطیعانه سر تکان دادم و همراه دبی و هارکات راه افتادم. ما آن قاتل و شاگرد تازه‌کارش را تعقیب می‌کردیم. سر درد من به شکل وحشتناکی شدید شده بود و وقتی بی اختیار دست‌هایم را تکان می‌دادم و از تپه پایین می‌رفتم، درست جلو پایم را نمی‌دیدم. موقع دویدن، صدای ضربه پاهایم روی زمین هم گوش‌هایم را آزار می‌داد. با وجود این، چون نیمه‌شیخ بودم، از هارکات و دبی می‌توانستم تندتر بدم. من خیلی زود از آنها جلو افتادم و به مورگن جیمز و داریوس نزدیک شدم.

جیمز و داریوس که صدای پای مرا شنیدند، ایستادند و برگشتند تا به من شلیک کنند. من باید منتظر دبی و هارکات می‌ماندم، نه اینکه تنهایی، و فقط با یک جاقو، با آنها رو در رو شوم. اما خشم مرا پیش برده بود. وقتی جیمز با تفنگش و داریوس با پیکان افکنش شلیک کردند، بی پروا به طرفشان رفتم. به لطف

صدای متمسکه‌ای به گوش رسید. داریوس فریاد کشید تا
 اخطار بدهد. و بعد، ضربه‌ای سنگین وارد شد. چشم‌هایم را باز
 کردم. نگاهم به سر مورگن جیمز افتاد که با ضربه تبر هارکات از
 بدنش جدا شده بود و در تاریکی می‌غلتید و بعد، خون از گردن
 بی‌سرش فوران کرد. همین که آن مایع سرخ و داغ صورتم را خیس
 کرد، چشم‌هایم را دوباره بستم. بدن بی‌جان جیمز روی من افتاد.
 به زور، تنهام را بلند کردم و چشم‌هایم را گشودم. خون را از روی
 صورتم پاک کردم و خودم را از زیر بدن سربریده مورگن جیمز
 بیرون کشیدم.

داریوس کنارم ایستاده بود و به‌ترده به رفیق به خاک افتاده‌اش
 نگاه می‌کرد. خون به پسرک هم پاشیده و شلوارش را خیس کرده
 بود. من ایستادم. پاهایم می‌لرزیدند. سرم پر از صدا بود. خون لای
 موهایم لخته شده بود و از صورتم پایین می‌چکید. می‌خواستم بالا
 بیاورم. اما می‌دانستم که چه باید بکنم. نفرت به من انگیزه می‌داد.
 جاقویم را از دست بی‌جان مورگن جیمز بیرون کشیدم، تیغه
 آن را روی نرمی گردن داریوس فشار دادم و با دست آزادم موهایش
 را جنگ زدم. وقتی جاقو را فشار می‌دادم، خرخر می‌کردم، نه مثل
 یک اسبان و نه مثل یک شیخ. من حیوانی درنده شده بودم که
 می‌خواست جان آن پسر بچه را بگیرد.

به طرفش رفتم. توانستم با جاقو بزَنَمَش. اما فقط به بازویش
 می‌دانستم که پسرک با آن پیکان افکن می‌تواند مرا بزند و کسارم را
 بسازد. اما او را ندیده گرفتم و حواسم را روی مورگن جیمز متمرکز
 کردم. من قوی‌تر از آن شیخن بودم، اما او درشت‌تر از من، و
 جنگجوی باتجربه‌ای بود. زیر هیکل من تقلا کرد، آرنج‌هایش را در
 شکم و زانوهایش را در انتهای ران‌هایم فرو برد، و توی چشم‌هایم
 تف کرد. روشنی سفید و دردناکی را در سرم حس کردم. احساس
 کردم که می‌خواهم جیغ بکنم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم
 بگذارم. اما به جای این کار، بالای بازوی چپ جیمز را گاز گرفتم و
 تکه‌ای از گوشتش را کندم.

جیمز مثل یک گربه مرا جنگ زد و عقب راند، و از شدت درد،
 قدرتش کم شد. وقتی من کنار افتادم، داریوس محکم به سرم لگد
 زد، طوری که تا یکی دو ثانیه نفسم بالا نمی‌آمد. وقتی نفسم
 سرچایش آمد، جیمز دوباره روی من افتاد. او با دست چپش سر
 مرا عقب کشید و جاقوی خودم را - که موقع درگیری از دستم افتاده
 بود - با دست راستش برداشت تا گلویم را پاره کند.

به طرف جاقو، جنگ زدم. به آن نرسیدم. دوباره جنگ زدم و
 فقط آن را کنار راندم. دفعه سوم حمله کردم. بعد متوقف شدم؛
 عضلاتم متقبض و چشم‌هایم بسته شد. جیمز از خوشحالی
 می‌لرزید. او فکر می‌کرد که کار من تمام شده است. چیزی که
 نفهمیده بود این بود که هارکات پشت‌سرش بود و تبرش را
 می‌چرخاند.



۱۹

دبی مانع کارم شد. او که از پشت سر به طرفم می‌دوید، فریاد زد: «نه!» وحشتی در صدایش بود که باعث شد در اوج آن هیجان ناشی از دیدن خون، دست نگه دارم. او کنارم آمد. نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش از وحشت گشاد شده بود. ناامیدانه سر تکان داد و گفت: «نه!»

با خشم گفتم: «چرا نه؟»

فریاد زد: «این یک بچه است!»

با او مخالفت کردم و گفتم: «نه - این پسر استیو لئوپارد است:

یک قاتل، مثل پدرش.»

دبی اعتراض کرد: «او کسی را نکشته. مورگن جیمز آقای تال را کشت. و حالا که او مرده، تو انتقامت را گرفته‌ای. مجبور نیستی این پسر را هم بکشی.»

دیوانه‌وار فریاد زدم: «من همه آنها را می‌کشم!» انگار موجود

دیگری شده بودم، قاتلی تشنه خون. «همه شیخ‌واره‌ها باید بمیرند! همه شیخ‌زن‌ها! همه کسانی که به آنها کمک می‌کنند!»

دبی با نفرت پرسید: «حتی بچه‌ها؟»

داد زدم: «بله!» سردردم شدیدتر از همیشه شده بود. انگار سوزن‌هایی برافروخته و داغ از داخل جمجمه‌ام به بیرون فشار می‌آوردند. با قسمتی از وجودم می‌دانستم که کارم اشتباه است. اما قسمت بزرگ‌تر وجودم پر از نفرت شده بود و اصرار داشت که بکشم. آن بخش سنگدل‌م برای گرفتن انتقام فریاد می‌کشید.

دبی با التماس به آدم کوچولو گفت: «هارکات! تو یک کاری بکن که عقلش سر جایش بیاید!»

هارکات سری‌مویش را تکان داد، خیره به من نگاه کرد - طوری که انگار مرا نمی‌شناخت - و گفت: «فکر نمی‌کنم که بتوانم جلویش را بگیرم.»

دبی جع کشید: «باید سعیت را بکنی!»

هارکات زیرلبی گفت: «نمی‌دانم چنین حقی... دارم یا نه!»

دبی دوباره به طرف من برگشت. همان‌طور که گریه می‌کرد،

گفت: «تو نباید این کار را بکنی.»

خشک و محکم گفتم: «این وظیفه من است.»

او کنار پای من تف کرد و گفت: «این چیزی است که من درباره وظیفه تو فکر می‌کنم! تو اگر این بچه را بکشی، یک هیولا می‌شوی. دیگر بهتر از استیو نیستی.»

دست نگه‌داشتم. حرف‌هایش خاطره‌ای را در عمق ذهنم زنده

که برای کشتن آن پسر حتی سعی کرده باشم. اما هنوز قسمتی از وجودم می‌خواست که زندگیش را بگیرم. چیزی در من بیدار شده بود. دارن شانی که هیچ وقت نفهمیده بودم وجود دارد، و نمی‌خواست بدون جنگ، آرام بگیرد. انگشتانی که چاقو را نگه داشته بودند، لرزیدند. اما فرشته خشمگین انتقامی که در وجودم بود، نمی‌گذاشت آنها را پایین بیاورم.

ناگهان داریوس یا خشم گفت: «تمامش کن و مرا بکش! این همان کاری است که همه ایل و تبارت می‌کنند. شما قاتلید. من همه چیز را درباره‌تان می‌دانم، پس دیگر وانمود نکنید که این کار برایتان اهمیت دارد.»

من گفتم: «تو درباره چی حرف می‌زنی؟» و او در جوابم فقط با نفرت لبخند زد.

دبی به آرامی گفت: «او پسر استیو است. با دروغ بزرگ شده. تقصیر خودش نیست.»

داریوس فریاد زد: «پدر من دروغ نمی‌گویند!»

دبی از پشت سر داریوس به طرف من آمد تا بتواند مستقیم در چشم‌هایم نگاه کند، و گفت: «او حقیقت را نمی‌داند. با وجود اینکه برای انجام هر کاری فریبش داده‌اند، او بی‌گناه است. یک بی‌گناه را نکش، دارن. چیزی نشو که خودت هم ازش متنفری.»

از ته دل تالیدم. بیشتر از هر وقت دیگری می‌خواستم که چاقو را کنار بگذارم، اما هنوز تردید داشتم و با کشمکشی درونی مقابله می‌کردم که برایم قابل درک نبود. ناله کردم و گفتم: «من نمی‌دانم

کرد. متوجه شدم که به آقای کریسلی فکر می‌کنم، و به آخرین چیزهایی که پیش از مرگش گفت. او به من هشدار داد که زندگیم را وقف نفرت نکنم. گفت که اگر فرصتش پیش آمد، استیو لئوبارد را بکشم، اما زندگیم را وقف انتقامی دیوانه‌وار نکنم.

اگر او جای من بود، چه می‌کرد؟ پسرک را می‌کشت؟ اگر لازم بود، بله. اما لازم بود؟ آیا من به این دلیل می‌خواستم داریوس را بکشم که از او می‌ترسیدم و فکر می‌کردم به صلاح همه ماست که نابود بشود. یا به خاطر اینکه می‌خواستم به استیو صدمه بزنم؟

در چشم‌های پسرک خیره شدم. پراز وحشت بودند، اما پشت آن همه ترس و وحشت... اندوه دیده می‌شد. ته چشم‌های استیو، شیطان کمین کرده بود، اما در چشم‌های داریوس، نه. او بیشتر از پدرش، انسان بود.

چاقویم هنوز روی گوی پسرک فشار می‌آورد و در لایه نازکی از گوشت او فرو رفته بود. رد باریکی از خون، آهسته از روی گردنش پایین می‌آمد.

دبی با صدای خشنی زمزمه کرد: «تو خودت را نابود می‌کنی. بدتر از استیو می‌شوی. او فرق بین درست و غلط را نمی‌فهمد. اما تو می‌فهمی. او می‌تواند با شرارتش زندگی کند، چون چیزی بهتر از آن نمی‌شناسد. اما این شرارت تو را می‌خورد. این کار را نکن، دارن! ما با بچه‌ها سر جنگ نداریم.»

به دبی خیره شدم و اشک در چشم‌هایم جمع شد. می‌دانستم که درست می‌گوید. می‌خواستم چاقو را کنار بگذارم، باورم نمی‌شد

چه کار کنم!

هارکات گفت: «پس فکر کن. ما شاید به پسره نیاز داشته باشیم تا او را... با شانکوس معامله کنیم. عاقلانه نیست که او را بکشیم.»
آتش درونم خاموش شد. جاقو را پایین آوردم و احساس کردم که وزنه سنگینی از روی قلبم برداشته شده است. لیخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم: «متشکرم، هارکات.»

وقتی داریوس را برگرداندم و دست‌هایش را پانواری که هارکات از ردایش باز کرده بود، از پشت بستم، دبی گفت: «تو به توضیح هارکات نیاز نداشتی. تو باید از جان پسره می‌گذشتی، چون کار درست همین بود. نه به خاطر اینکه ممکن بود به وجودش احتیاج داشته باشی.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «احتمالاً همین‌طور است.» از واکنش خودم شرم‌منده بودم، اما نمی‌خواستم اعتراف کنم. «اما این مهم نیست. ما بعد می‌توانیم درباره‌اش بحث کنیم. اول بگو ببینم، سر شانکوس چی آمد؟ تلفنت کجاست؟»

یک دقیقه بعد، دبی و آلیس برجس سخت مشغول مکالمه بودند. آنها هنوز آر. وی و شانکوس را تعقیب می‌کردند. ونچا خواست که با من حرف بزنند او گفت: «یک فرصت برایمان پیش آمده که باید ازش استفاده کنیم. آر. وی در دینرس من است. من می‌توانم با یک شوریکن خلاصش کنم و شانکوس را نجات بدهم.» با اخم پرسیدم: «پس چرا این کار را نمی‌کنی؟»

ونچا گفت: «فکر می‌کنم او ما را پیش استیو لئونارد می‌برد.»

به آرامی گفتم: «هوم.» تنف را محکم تر گرفتم و پرسیدم: «ایورا

چی می‌گوید؟»

ونچا آهسته گفت: «این مسئله ماست، نه ایورا. او فقط به پسرش فکر می‌کند. ما نگرانی‌های دیگری هم داریم که باید به فکرشان باشیم.»

گفتم: «من تحملش را ندارم که برای گرفتن استیو، شانکوس را قربانی کنیم.»

ونچا آهسته گفت: «من دارم، اما تردید دارم که این کار شدنی باشد. فکر می‌کنم ما بتوانیم پسرک را پس بگیریم و به لئونارد تیراندازی کنیم. اما این یک احتمال خطرناک است. اگر تو از من بخواهی که کار را بی‌خطر تمام کنم و الان آر. وی را بکشیم، این کار را می‌کنم. اما معتقدم که ما باید از این فرصت استفاده کنیم و بگذاریم او ما را پیش لئونارد ببرد، و آنجا گیرش بیندازیم.»

گفتم: «شاهزاده ارشد تویی. خودت تصمیم بگیر.»

ونچا فوری با خشم جواب داد: «نه، ما با هم برابریم. شانکوس برای تو بیشتر اهمیت دارد تا برای من. در این مورد، من به خواست تو عمل می‌کنم.»

به تلخی گفتم: «متشکرم.»

ونچا گفت: «تأسفم.» حتی از پشت تلفن می‌توانستم بگویم که تأسف او صادقانه است. «اگر می‌توانستم، مسئولیتش را به عهده می‌گرفتم. اما در این شرایط نمی‌توانم. آر. وی را بکشیم یا تعقیبش کنیم؟»



۲۰

همراه داریوس، با عجله از خیابان‌ها می‌گذشتیم و برای اینکه با گشتی‌های پلیس برخورد نکنیم، بیشتر از طریق کوچه‌های پرت و خلوت پیش می‌رفتیم. ناگهان هارکات پا کنند کرد، ایستاد و برگشت. او سرش را به پهلو کج کرد و یکی از گوش‌های پنهان شده زیر پوست خاکستری رنگش را بالا گرفت.

پرسیدم: «چی شده؟»

- پشت سرمان... صدای پا می‌آید. نمی‌شنوی؟

یادش انداختم که نوی گوش‌هایم گوشگیر گذاشته‌ام و گفتم:

«مطمئنی؟»

- بله. فکر می‌کنم فقط یک نفر است، اما... شاید اشتباه کنم.

دبی گفت: «ما نمی‌توانیم همزمان هم بجنگیم و هم داریوس را نگه داریم. اگر قوار باشد بایستیم و مقاومت کنیم، یا باید دست و پایش را ببندیم یا بگذاریم که برود.»

نگاهم به داریوس افتاد. اگر او را کشته بودم، باید به ونجا می‌گفتم که آر، وی را بکش و شانکوس را نجات بده - در غیر این صورت، استیو به انتقام خون پسرش، پسر ماری را سلاخی می‌کرد. اما اگر همراه داریوس آنجا می‌رفتم، ممکن بود استیو او را معامله کند. همین که ما شانکوس را برمی‌گرداندیم، آزاد بودیم تا بعد از آن، استیو را تعقیب کنیم.

گفتم: «بازند، بگذار برود. به من بگو که کجایید تا ما خودمان را به شما برسانیم.»

چند دقیقه بعد، ما دوباره در راه بودیم و درست از وسط شهر می‌گذشتیم. دبی با تلفن، با آلیس در تماس بود و دستورات را از او می‌گرفت. می‌توانستم سوزش نگاهش را پشتم حس کنم - خطری را که پذیرفته بودیم، او تأیید نمی‌کرد. اما سرم را برنگرداندم. همان‌طور که می‌دویدم، به خودم یادآوری می‌کردم: «من یک شاهزاده‌ام. نسبت به مردم وظیفه دارم. هر مسئله‌ای هم که در میان باشد، ارباب شیخ‌واره‌ها اولویت اول است.» اما این کار آرامش زیادی به من نمی‌داد، و می‌دانستم که اگر این خطر کردن نتیجه معکوس دهد، احساس گناه و شرمندگی‌ام می‌تواند مرا از یاد آورد.

آن طوری سرش داد زده بودم. متأسف بودم، و آرزو می کردم بعداً فرصتی پیش بیاید تا از او عذرخواهی کنم.

گلوله های پتیه را از سوراخ های بینی و گوش هایم بیرون آوردم و جاقویم را محکم در دست گرفتم. با تمرکز کامل می توانستم صداهای توی سرم را تا حدی ساکت کنم تا به بوها و صداهای خیابان توجه داشته باشم. صدای پاهایی را شنیدم که نرم و یکنواخت نزدیک می شدند و مستقیم به طرف من می آمدند. قوز کردم و برای مبارزه آماده شدم. بعد، پیکری در مقابلم ظاهر شد که خیالم را راحت کرد. ایستادم و جاقویم را پایین آوردم.

به جادوگر خوشامد گفتم: «ایوانا».

او سر جایش ایستاد، با حالتی که نمی شد چیزی از آن فهمید، مرا برانداز کرد، و جواب داد: «دارن».

پرسیدم: «چرا همراه پدرت نیستی؟»

گفت: «به زودی پیشش برمی گردم. اما الان جای من اینجاست، کنار تو و همدستانانت. بیا غوری دنبال بقیه برویم؛ می ترسم که به رویارویی آنها نرسیم».

محکم سر جایم ایستادم و گفتم: «من جایی نمی روم. نه تا وقتی که تو چند تا جواب به من بدهی».

ایوانا خرخر کرد و با شیطننت گفت: «واقعاً؟ پس لازم است که من اول چند تا سؤال بشنوم».

- درباره ارباب سایه هاست.

- من فکر نمی کنم الان وقت مناسبی باشد که -

زیر لبی گفتم: «من خیال ندارم بگذارم او جایی برود. شما دو نفر به راهنمایان ادامه بدهید. اگر آر. وی بقیه را پیش استیو ببرد، لازم است که شما هم همراه داریوس آنجا باشید تا او را با شانکوس معامله کنید. من می مانم تا ببینم کی پشت سرمان می آید. اگر بتوانم، خودم را به شما می رسانم».

دبی با صدای گرفته ای گفت: «احمق نشو. ما مجبوریم با هم بمانیم».

به تندوی - تندتر از آنچه لازم بود - فریاد زدم: «کاری را که می گویم انجام بدهید!»

خیلی آشفته بودم. از استیو متنفر بودم، می ترسیدم که خودم آن ارباب هیولایی سایه ها بشوم، درد یالش آرام می داد - و هیچ حال و حوصله بحث را نداشتم.

هارکات، به دبی گفت: «بیا برویم. وقتی این جوری می شود، دیگر نمی شود باهاش حرف زد. تازه، درست می گوید. این طوری عاقلانه تر است».

دبی شروع کرد که بگوید: «ولی خطر -»

اما هارکات وسط حرفش پرید و گفت: «او یک شیخ شاهزاده است. درباره خطر، همه چیز را می داند».

هارکات داریوس را جلو انداخت و با حداکثر سرعتی که برایش ممکن بود، لنگ لنگان پیش رفت. دبی چاره ای نداشت جز اینکه دنبال آنها برود، هرچند قبل از آنکه سر پیچ کوچی از نظر ناپدید بشود، با حالتی ملتسانه برگشت و به من نگاه کرد. به خاطر اینکه

از آن موارد است. ارباب شبح‌واره‌ها می‌آید - این مسلم است. اما او می‌تواند یکی از شما دو نفر - تو یا استیو لئونارد - باشد.»
گفتم: «اما»

آمرانه گفت: «ساکت. چون ما به زمان انتخاب خیلی نزدیک هستیم، من می‌توانم حالا بعضی از حقایق را روشن کنم که قبلاً نمی‌توانستم. من نباید درباره این چیزها حرف می‌زد، اما به نظر می‌آید که برادرم آرزو داشته از سرنوشت خبرهایی به تو بدهد - شاید برای اینکه وقت داشته باشی خودت را برایش آماده کنی. تنها لطف در حق او این است که به آخرین خواسته‌هایش احترام بگذاریم.

«اگر تو استیو لئونارد را بکشی، یک هیولا می‌شوی، وحشتناک‌ترین و منفورترین هیولایی که دنیا تا حالا به خود دیده.» چشم‌هایم از تعجب گشاد شد و دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم. اما قبل از آنکه صدایی از دهانم بیرون بیاید، او ادامه داد: «هیولاها از اول به شکل هیولایی کامل به دنیا نمی‌آیند. آنها رشد می‌کنند، به بلوغ می‌رسند و هیولا می‌شوند.

«تو سراپا پر از نفرتی، دارن، نفرتی که نابودت می‌کند. اگر استیو را بکشی، این راضیت نمی‌کند. تو به این کار ادامه می‌دهی، چون خشم بی‌اختیار تو را به این سو می‌کشد. چون سرنوشت تو را نشان کرده تا حامل قدرت عظیمی بشوی، آشفتگی‌های بزرگی به وجود می‌آوری. تو شبح‌واره‌ها را نابود می‌کنی، اما این هم راضیت نمی‌کند. همیشه دشمن جدیدی پیدا می‌شود که با او بجنگی. طی

حرفش را قطع کردم و گفتم: «برایم مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی. تو سال‌ها پیش به من گفتی که ارباب سایه‌ها ممکن است همان ارباب شبح‌واره‌ها - استیو - باشد یا من باشم. آقای تال هم قبل از مرگش گفت که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، ارباب سایه‌ها می‌آید.»

ایوانا با لحنی متعجب گفت: «او این را گفت؟ هبیرنیوس این‌طوری نبود که چیزی را فاش کند. او همیشه موجود رازنگه‌داری بود.»

قبل از آنکه ایوانا موضوع بحث را عوض کند و حرف برادر مرده‌اش را پیش بکشد، با اصرار گفتم: «من می‌خواهم معنی این را بدانم. بنابر گفته آقای تال، ارباب سایه‌ها یک هیولاست، و ونچا را می‌کشد.»

ایوانا که حالا عصبانی شده بود، گفت: «او این را هم گفت؟ خیلی زیاده‌روی کرده. نباید.»

دوباره ساکتش کردم و گفتم: «اما گفت.» یک قدم به او نزدیک شدم. «او اشتباه می‌کرد. باید اشتباه کرده باشد. تو هم باید اشتباه کرده باشی. من هیولا نیستم. من هیچ‌وقت به ونچا یا هیچ شبی آسیب نمی‌زنم.»

ایوانا با ملایمت گفت: «از این قضیه، زیاد مطمئن نباش.» بعد دچار تردید شد، و کلمات بعدی را با احتیاط بیشتری انتخاب کرد. «معمولاً بین حال و آینده راه‌های زیادی وجود دارد. ده‌ها راه و پیامد. اما گاهی فقط چند راه هست، یا حتی فقط دو راه. این یکی

این درگیری‌ها، بعضی از اشتیاج سعی می‌کنند که جلو کارهایت را بگیرند، و آنها هم به دست تو کشته می‌شوند. و نجا یکی از آنهاست.»

تالیدم: «نه من هیچ وقت...»

ایوانا بی توجه به اعتراض‌های من ادامه داد: «نه فقط اشتیاج مانعت می‌شوند، انسان‌ها هم در کارت دخالت می‌کنند و باعث می‌شوند که تو علیه آنها دست به کار بشوی. و همان‌طور که شیخ‌واره‌ها و اشتیاج به دست تو نابود می‌شوند، بشریت هم از بین می‌رود. تو این دنیا را به خاک و خاکستر تبدیل می‌کنی. تو تا پایان زندگی شیطانی‌ات، که به شکلی غیرطبیعی طولانی است، یا تمام قدرت، با اختیارات کامل و سراپا پر از نفرت بر بازماندگان حکمرانی می‌کنی.»

ساکت شد و با حالتی ملالت‌بار به من لبخند زد. بعد گفت: «این آینده‌ای است که تو در آن طعم موفقیت را می‌چشی. در آینده دیگر، تو به دست ارباب سایه‌هایی که به جای خودت می‌آید کشته می‌شوی. اگر در جریان جست‌وجو و شکار او کشته نشوی، بعد از آنکه قبیله نابود شد، می‌کشدت. از خیلی جهات، ممکن است این بهتر باشد. حالا، دیگر سؤالی نداری؟»

بهتره گفتم: «ممکن نیست. من نباید... باید راهی برای اجتناب از این وضع باشد.»

ایوانا گفت: «هست» برگشت و به راهی که از آن آمده بود اشاره کرد. «برو. دور شو. دوستانت را ترک کن. پنهان شو. اگر الان بروی، از

محدوده سرنوشت خارج می‌شوی. در جنگ زخم‌ها، استیو شبخ‌واره‌ها را به پیروزی می‌رساند و ارباب سایه‌ها می‌شود. تو می‌توانی زندگی معمولی و آرامی را پیش بگیری. البته تا وقتی که او دنیای اطراف تو را به نابودی نکشاند.»

گفتم: «اما... من نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم به کسانی که به من اعتماد کرده‌اند، پشت کنم. و نجا، دبی و شانکوس چی؟ من باید به آنها کمک کنم.»

ایوانا با حالت غمگینی گفت: «بله، می‌دانم. به همین دلیل است که تو نمی‌توانی فرار کنی. تو چنین قدرتی داری که از سرنوشت فرار کنی، اما احساسات در مورد دوستانت اجازه این کار را به تو نمی‌دهد. تو هیچ وقت از درگیری عقب نمی‌کشی. نمی‌توانی عقب بکشی. و به همین خاطر، هرچند بهترین نیت‌های دنیا را داری، سرنوشت را به پایان تلخی می‌رسانی. یا مرگ به دست استیو، یا بدنامی جایگاه ارباب سایه‌ها.»

با صدایی نرزان گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. من چنین کاری نمی‌کنم. من پلید نیستم. حالا که این را می‌دانم، نمی‌گذارم کارم به آنجا بکشد. اگر من استیو را بکشم... اگر ما پیروز بشویم... بعدش من به سرنوشت پشت می‌کنم. اگر بتوانم، قبیله را نجات می‌دهم و بعد، بی سر و صدا فرار می‌کنم. جایی می‌روم که نتوانم به کسی آسیب بزنم.»

ایوانا خیلی ساده گفت: «نه، تو این کار را نمی‌کنی. حالا، قبل از آنکه من دوباره بتوانم بحث کنم، راه افتاد و ادامه داد: «بیا زودتر

من نگاهی به ساختمان انداختم. ساختمانی بلند و تاریک، با سنگ‌های خاکستری خشن و ناهموار و پنجره‌هایی شکسته بود. نه پله جلو ساختمان بود که به در فوق‌العاده بزرگی ختم می‌شد. پله‌ها ترک برداشته و پر از خزه بودند. غیر از اضافه شدن مقداری خزه تازه و چند پنجره شکسته، ساختمان از آخرین باری که آن را دیده بودم فرقی نکرده بود.

به ونچا گفتم: «من اینجا را می‌شناسم.» سعی داشتم حرف‌های ایوانا را فراموش کنم و روی کاری که در پیش داشتیم متمرکز شوم. «این یک تماشخانه قدیمی است. همان جایی است که وقتی من و استیو بچه بودیم، سیرک عجایب در آن برنامه اجرا کرد. باید حدسش را می‌زدیم که او اینجا بیاید. این طوری همه چیز مثل روز اولش می‌شود. این جور چیزها برای دیوانه‌ای مثل استیو، مهم است.»

داریوس با غرولند گفت: «تو خفه شو و درباره بابای من حرف نزن!»

ونچا آهسته پشت گوش داریوس زد و از من پرسید: «تو فکر می‌کنی که لئونارد توی آن ساختمان باشد؟»

رگه‌های خون مورچن جیمز را از روی پیشانی‌ام پاک کردم. وقت نبود که درست و حسابی خودم را تمیز کنم. و گفتم: «از این قضیه مطمئنم.»

ایورا آهسته پرسید: «شانکوس چی؟» از شدت نگرانی می‌لرزید.

«به پسر صدمه می‌زند؟»

دنبال دوستانت برویم. امشب نقطه عطف آینده است. نباید کاری کنیم که حتی یک لحظه دیگر آن را از دست بدهیم.» با گفتن این حرف، از من جلو افتاد. به شیوه خاص خودش، رد بقیه را دنبال کرد. و مرا ساکت، ناامید، سردرگم و وحشتزده - به حال خود گذاشت تا آهسته از پشت سرش بروم.

چند دقیقه بعد، به دبی و هارکات و داریوس رسیدیم. آنها از دیدن ایوانا غافلگیر شدند. اما ایوانا چیزی به آنها نگفت؛ فقط کمی این پا و آن پا کرد و در سکوت، ما را تماشا کرد. وقتی به راهمان ادامه می‌دادیم، دبی از من پرسید که با ایوانا حرف زده‌ام یا نه. من سر تکان دادم. نمی‌خواستم چیزهایی را که ایوانا گفته بود تکرار کنم، هنوز سعی داشتم خودم از قضیه سر در بیاورم و به خود می‌قبولاندم که ایوانا اشتباه می‌کند.

پانزده دقیقه بعد، به ونچا و ایورا پیوستیم. آنها آر وی را تا ساختمانی تعقیب کرده و بیرون ساختمان منتظر ما مانده بودند. ونچا گفت: «او چند دقیقه پیش داخل ساختمان رفت. آلیس پشت ساختمان رفته تا اگر خواست از آن راه فرار کند، حاضر باشد.» با سوء ظن به ایوانا نگاه کرد. «شما اینجا باشید که به ما کمک کنید یا سدراهمان شوید، بانوی من؟»

ایوانا لبخند زد و گفت: «هیچ کدام، شاهزاده من! من فقط یک شاهد.»

ونچا با صدای گرفته‌ای گفت: «هومم!»

داریوس با غرور گفت: «با خون پدرم.»

اخم کردم و همان طور که به سر انگشتان پسرک نگاه می کردم -
جای زخمی روی آنها نبود - پرسیدم: «او نیمه شب حواره است؟»
ونچا گفت: «خونش ضعیف است، اما یکی از آنهاست. آن قدر
خون در بدنش هست که دیگر نمی تواند به زندگی انسانی برگردد.»
از داریوس پرسیدم: «داوطلبانه این کار را کردی یا استیو
مجبورت کرد؟»

داریوس با خشم گفت: «پدرم من را به هیچ کاری مجبور
نمی کند! مثل هر شیخ واره‌ای، او به حق انتخاب عقیده دارد - نه
مثل شماها!»

ونچا با حالتی که انگار سوالی داشته باشد به من نگاه کرد و
گفت: «استیو درباره ما کلی مزخرف تو کله این پسر کرده. او فکر
می کند ما پلیدی و پدرش یک مبارز شریف است.»

داریوس فریاد زد: «خوب، هست! او نمی گذارد شما دنیا را
دستتان بگیرید! اجازه نمی دهد که آزادانه آدم بکشید! او دنیای
شب را از شما، اشباح کثافت پاک می کند!»

ونچا با حالت خنده داری یکی از ابروهایش را بالا انداخت و رو
به من گفت: «اگر وقت داشتیم، خیلی خوشحال می شدم که
حقیقت را برای این پسر روشن کنم. اما وقت نداریم. دی، به آلیس
زنگ بزن و بگو که بیاید اینجا. ما همه با هم توی ساختمان
می رویم - همه برای یکی و بقیه و آن مزخرفات.»

وقتی دی مشغول تلفن کردن بود، ونچا مرا کنار کشید، به ایورا

گفتم: «نه تا وقتی که ما پسرش را پیش خودمان داریم.»

ایورا گلیج و آشفته به داریوس خیره شد - از پسرک، چیزی
نمی دانست، اما دوست قدیمی من به من اعتماد داشت. پس
تضمین مرا پذیرفت.

دی پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

گفتم: «یکراست داخل ساختمان می رویم.»

ونچا پرسید: «این کار عاقلانه است؟ شاید بهتر باشد که یواشکی
از راه سقف یا از پشت ساختمان وارد بشویم.»

گفتم: «استیو برای ملاقات ما آماده شده. هر چیزی که به فکر ما
برسد، می توانی مطمئن باشی که او قبلاً فکرت را کرده. ما
نمی توانیم رو دست پیش بینی های او بلند بشویم. احمقانه است
که بخواهیم این کار را بکنیم. من می گویم که وارد ساختمان
بشویم، یکراست رو در رویش قرار بگیریم و دعا کنیم که
خوش شانس اشباح همراهمان باشد.»

داریوس پوزخند زد و گفت: «خوش شانس جهانی ها! شما
نمی توانید پدر من یا هیچ شیخ واره ای را شکست بدهید. ما برای
موجوداتی مثل شما، بیشتر از یک حریف هستیم.»

ونچا با کنجکاوی داریوس را برانداز کرد. او به طرف پسرک خم
شد و مثل یک سگ بو کشید. بعد، خراش کوچکی روی بازوی
راست پسر ایجاد کرد - داریوس حتی یلک نزد - آهسته سر
انگشتش را به خونی آغشته کرد که از محل خراش بیرون می زد، و
آن را چشید - قیافه اش درهم رفت. گفت: «همخون شده.»

اشاره کرد، که چند متر جلوتر از ما ایستاده بود. دست‌هایش را ناامیدانه مشت کرده و به وزودی آن تماشاخانه خیره مانده بود. و گفت: «خیلی حالش بد است.»

زیر لبی گفتم: «البته که بد است. مگر انتظار داشتی چطور باشد؟»

ونچا در جوابم گفت: «برایت روشن است که ما باید چه کار کنیم؟» بی تفاوت به او خیره شدم. او شانه‌هایم را گرفت و محکم فشار داد. «نونارد باید کشته بشود. من و تو فدایی هستیم؛ دبی، آلیس، هارکات، ایورا - و شانکوس - هم همین‌طور.»

با حالت رقت‌باری گفتم: «من می‌خواهم او را نجات بدهم.»
ونچا آه کشید و گفت: «پس همین کار را بکن. ما هم اگر بتوانیم، همین کار را می‌کنیم. اما ارباب شیخ‌واره‌ها در اولویت است. بدت باشد که اگر شکست بخوریم، چه اتفاقی می‌افتد - اشباح نابود می‌شوند. تو می‌خواهی زندگی پسر ماری را در مقابل زندگی همه قبیله معامله کنی؟»

بی اختیار لرزیدم و گفتم: «البته که نه! اما نمی‌گذارم زندگیش مفت از دست برود. اگر استیو حاضر به معامله بشود، من معامله می‌کنم. ما یک شب دیگر هم می‌توانیم یا او بچنگیم.»

ونچا با اصرار پرسید: «و اگر معامله نکنند چی؟ اگر مجبور کند که در آخرین مبارزه شرکت کنی چی؟»

طوری به ونچا خیره شدم که او از نگاهم می‌فهمید حقیقت را می‌گویم. و گفتم: «آن وقت، ما هم می‌جنگیم، و می‌کشیم یا کشته

می‌شویم - به هر قیمتی که باشد.»

ونچا نگاهی به سوریکن‌هایش انداخت و دو سه تا از آنها را بیرون کشید. بعد، ما برگشتیم، همراهانمان را دور خودمان جمع کردیم - دبی داریوس را می‌کشید و یا خود می‌آورد - از پله‌ها بالا رفتیم و به تاریکی تماشاخانه‌ای وارد شدیم که سال‌ها پیش کابوس‌های من از آنجا شروع شده بود.



۳۱

مثل این بود که به گذشته قدم می گذاشتم. ساختمان سردتر و نمناک تر از قبل بود، و شعارهای خرجنگ قورباغه‌ای تازه‌ای هم روی دیوارهایش دیده می شد، اما تغییر دیگری نکرده بود. من راهرو بلندی را به بقیه نشان دادم که نخستین بار آقای تال، من و استیو را در آن غافلگیر کرده بود. آن شب، او با سرعتی باورنکردنی و همان طور بی سر و صدا که حصلت بارزش بود، از تاریکی‌های راهرو بیرون آمده بود. در انتها، راهرو به سمت چپ می پیچید. من به نقطه‌ای اشاره کردم که آقای تال بلیت‌های ما را گرفت و خورد. آن شب، پشت آنجا، پرده‌هایی آبی رنگ آویخته بودند که همان ورودی جایگاه تماشاچیان بود. اما حالا هیچ پرده‌ای آنجا نبود. تنها تغییر.

ما دو به دو و شانه به شانه یکدیگر وارد جایگاه شدیم. اول، الیس و ونجا، بعد دبی و ایورا (دبی داریوس را جلوتر از خود پیش

می راند)، و بعد، من و هارکات وارد شدیم. ایوانا، که هم از نظر فاصله و هم از نظر ظاهر و رفتارش با ما کاملاً غرق داشت، خیلی عقب تر از ما بی هدف راه می رفت.

داخل جایگاه کاملاً تاریک بود. من هیچ چیزی نمی توانستم بینم. اما صدای نفس کشیدن‌های سنگین و خفای را می شنیدم که از جایی دور، از روبه رویمان به گوش می رسید. زمزمه وار گفتم: «ونجا».

در جوابم آهسته گفت: «می دانم».

پرسیدم: «باید به طرفش برویم؟».

جواب داد: «نه. اینجا زیادی تاریک است. صبر کن».

یک دقیقه گذشت. دو دقیقه. سه دقیقه. می توانستم تنشی را که لحظه به لحظه در خودم و اطرافیانم زیاد می شد، حس کنم. اما هیچ کس از صف خارج نشد و کسی چیزی نگفت. ما در تاریکی ایستادیم و انتظار کشیدیم تا حرکت اول را دشمنانمان آغاز کنند. چند دقیقه بعد، نورافکن‌هایی بالای سرمان، و بدون هیچ خطاری، روشن شدند. نفس همه در سینه حبس شد، و من همان طور که خم می شدم، و چشم‌های فوق العاده حساسم را دو دستی می پوشاندم، با صدای بلند فریاد زدم. تا چند لحظه بسیار خطرناک، ما همگی بی دفاع بودیم. این چند لحظه می توانست بهترین فرصت برای حمله باشد. من انتظار داشتم که شیخ واره‌ها و شحزن‌ها با اسلحه‌هایشان برق آسا بر سرمان بریزند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دبی قوز کرده کنارم نشست و پرسید: «اوضاع چشم‌هایت

تا نیدم، «واقعاً نه.» آهسته لای چشم‌هایم را باز کردم، فقط آن قدر که اطرافم را ببینم. اما حتی این مقدار هم برایم عذاب‌آور بود.

یک دستم را بالای چشم‌هایم گرفتم، چشم‌هایم را نیمه‌بسته و لوچ کردم، و نفسم را نگه‌داشتم. خوب بود که جلو نرفته بودیم. کفا جایگاه، سرتاسر تخریب شده بود. به جای آن، گودال عظیمی - پر از تیرهای نیزه - را در فاصله چندمتری جلو پای ما کنده بودند که از یک دیوار تادیوار مقابل پهنای داشت و تا پای صحنه نمایش پیش رفته بود.

یکی از روی صحنه صدا زد: «باشکوه است، نه؟» نگاهم روی صحنه افتاد. نگاه کردن سخت بود، چون نورافکن‌ها از بالای صحنه روی ما تنظیم شده بودند، اما کم‌کم روی صحنه متمرکز شدم. ده‌ها کنده قطور و بلند را به حالت عمودی، جابه‌جا روی صحنه گذاشته بودند، طوری که شرایط بسیار خوبی برای مخفی شدن افراد به وجود آمده بود. از پشت یکی از کنده‌های نزدیک جلو صحنه، استیو لئوپارد - با فیش باز - سرش را بیرون آورده بود.

ونچا وقتی استیو را دید، شوریکنی را بیرون کشید و آن را به طرفش پرت کرد. اما استیو محل استقرارش را خیلی دقیق انتخاب کرده بود و ستاره پرتابی ونچا در بدنه کنده‌ای فرو رفت که او پشت آن پنهان شده بود.

استیو خندید و گفت: «بد آوردی، عالیجناب. دوست داری سه تا پرت کنی تا ببینی کدام بهتر به هدف می‌خورد؟»

الیس پشت سر ونچا رفت و آهسته گفت: «شاید من بتوانم بزنم.» او تفنگش را بالا برد و شلیک کرد، اما گلوله‌اش عمیق‌تر از شوریکن ونچا، در کنده فرو رفت.

استیو داد زد: «این برای دست‌گرمی است یا می‌خواهید چند تا تیر بی‌هدف در کنید؟»

ونچا ردیف‌های تیر بین خودش و صحنه را برانداز کرد و با تردید گفت: «من احتمالاً می‌توانم از روی گودال بپریم.» غرغرکنان گفتم: «احمق نباش.» حتی اشباح هم محدودیت‌هایی برای خودشان دارند.

دبی زمزمه کرد: «من کس دیگری را نمی‌بینم.» و نگاهی به اطراف جایگاه تماشاچیان انداخت. پالکن بالای سرمان - جایی که من در بچگی از آنجا زاغ استیو و آقای کرپسلی را چوب زده بودم - می‌توانست پر از شبخ‌واره و شبخن باشد، اما من این‌طور فکر نمی‌کردم. از بالای سرم، هیچ صدایی، حتی ضریان یک قلب را نمی‌شنیدم.

ونچا رو به استیو فریاد زد: «ارتشت کجاست؟»

استیو با خوشرویی گفت: «همین دور و برها.»

ونچا وارد بحث با او شد و گفت: «آنها را با خودت نیاوردی؟»

استیو گفت: «امشب نه. به آنها نیازی ندارم. تنها افرادی که همراه من روی صحنه‌اند، فرشته نجاتم - ملقب به گانن هارست - و یک شبخ‌واره واقعاً استثنایی، و یک پسر ماری خیلی وحشت‌زده است. اسمش چیه، آر. وی؟»

جواب از پشت کنده‌ای در سمت چپ استیو شنیده شد:

ایورا نعره کشید: «شانکوس! تو سالمی؟»

جوابی نیامد. قلب من فرو ریخت. بعد، آر. وی شانکوس را از پشت گنده بیرون آورد، و ما دیدیم که هر چند دست‌های پسرک را از پشت بسته بودند - و همین‌طور دهانش را - او هنوز زنده بود و به نظر می‌آمد که آسینی ندیده باشد.

استیو خندید و گفت: «بچه با دل و جرئت است، ولی صدایش یک کم بلند بود. برای همین، دهانش بسته است. بعضی از فحش‌هایی که می‌دهد... واقعاً تکان‌دهنده‌اند! من نمی‌دانم بچه‌های امروز این جور کلمات زشت را کجا یاد می‌گیرند.» استیو مکث کرد. «به هر حال، جگرگوشه همخون خودم چطوره؟ از اینجا نمی‌توانم خیلی خوب ببینمش.»

داریوس فریاد زد: «من خوبم، بابا! اما اینها مورگن را کشتند! آن خاکستریه با تبر سرش را قطع کرد!»
استیو با صدایی که اصلاً به نظر نمی‌آمد ناراحت باشد، گفت: «چه وحشتناک! من که به تو گفته بودم آنها وحشی‌اند، پسر. هیچ احترامی برای زندگی قائل نیستند.»

هارکات با خشم فریاد زد: «آن انتقام بود! او آقای تال را کشت.»
روی صحنه، سکوت برقرار شد. به نظر می‌آمد که استیو نمی‌داند چی باید بگوید. بعد، از پشت گنده‌ای نزدیک استیو، صدای گان هارست را شنیدم که رو به آر. وی فریاد زد: «این حرف درسته؟»

آر. وی من من کنان گفت: «بله، او را با تبر زد.»

استیو پرسید: «از کجا می‌دانی که او را کشته؟ ممکن است تال فقط زخمی شده باشد.»

ایوانا گفت: «نه.» این اولین کلمه‌ای بود که رو در رو با آنها به زبان می‌آورد. «او مرده. مورگن جیمز او را کشت.»

استیو با تردید پرسید: «خودتان هستید، بانو ایوانا؟»
او گفت: «بله.»

استیو گفت: «اینکه یک نقشه نیست - یعنی امیدوارم نباشد - تا طرف اشباح را بگیرد، نه؟» اضطرابش کاملاً آشکار بود - هیچ دلش نمی‌خواست با آن بانوی سرکش درگیر بشود.

ایوانا به سردی جواب داد: «من هیچ وقت بین اشباح و شیخ‌واردها طرف کسی را نگرفته‌ام، و حالا هم چنین خیالی ندارم.»
استیو نخودی خندید و گفت: «پس اوضاع روبه‌راه است.» دوباره اعتماد به نفسش برگشته بود. «قضیه آقای تال جالب بود. من همیشه فکر می‌کردم که او با سلاح‌های معمولی کشته نمی‌شود. اگر می‌دانستم به این راحتی نقله می‌شود، مدت‌ها پیش سراغش رفته بودم.»

فریاد زد: «برای چی سراغش رفته بودی؟»

استیو هر هر خندید و گفت: «به خاطر پناه دادن به جنایتکارها.»
با خشم گفتم: «اینجا تنها جنایتکار، تویی.»

استیو خیلی نمایشی آه کشید و گفت: «می‌بینی آنها چه تهمت‌هایی به من می‌زنند، پسر؟ آنها با حضور مرگبارشان دنیا را آلوده می‌کنند و بعد، تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازند. شیوه اشباح همیشه همین بوده.»

می خواستم جواش را بدهم، اما بعد فکر کردم این کار وقت تلف کردن است در عوض فریاد زدم: «بیا این مزخرف‌گویی‌ها را تمامش کن. تو ما را اینجا نکشیده‌ای که یا هم یکی به دو کنیم از پشت آن گنده بیرون می‌آیی یا نه؟»

استیو با صدایی مثل قدقد مرغ خندید و گفت: «نه! تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ تو من را می‌کشی!»

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و با حالتی عصبی گفتم: «پس برای چی ما را اینجا آوردی؟» باورم نمی‌شد برایمان دام نگذاشته باشد که وقتی حرف می‌زنیم، دهها شبح‌واره و شیخزن ناگهان سرمان بریزند. اما هنوز وجود خطر را حس نمی‌کردم و می‌دیدم که ونچا هم گیج شده است.

استیو گفت: «من می‌خواهم گپ بزنیم، دارن دوست دارم دوباره پیمان صلح بحث کنیم»

باید به حرفش می‌خندیدم - این مثل یک حرف مسخره بود. با تمسخر گفتم: «نکند می‌خواهی برادر هم‌خون من بشوی؟»

استیو با لحن مرموزی گفت: «به یک شکل، قبلاً شده‌ام، بعد، چشم‌هایش را با حالت شیطنیت آمیزی باریک کرد و ادامه داد: «تو وقتی دوره نقاهت را می‌گذرانیدی، مراسم تشییع جنازه تامی را از دست دادی.»

خشمگین، اما با صدایی آهسته ناسزا گفتم، بعد غریبم: «چرا تامی را کشتی؟ چرا او را توی تار عنکبوت انتقامت کشاندی؟ او هم به تو خیانت کرده بود؟»

استیو گفت: «نه تامی دوست من بود. حتی زمانی که دیگران

پشت سرم بدگویی می‌کردند، او از من حمایت می‌کرد. من هیچ دشمنی با او نداشتم. دروازه‌بان خیلی خوبی هم بود.»

جیغ کشیدم: «پس چرا او را کشتید؟»

داریوس وارد بحث ما شد و به من گفت: «تو دوباره جی حرف می‌زنی؟ خودت تام جونز را کشتی. مورگن و آر. وی سعی کردند جلویت را بگیرند، اما از استیو پرسید: «حقیقت این است، نیست، بابا؟» و من اولین جرقه‌های تردید را در نگاهش دیدم.

استیو جواب داد: «من که به تو گفتم، پسر، تو نباید چیزی را که یک شبح می‌گوید باور کنی. به حرف‌هایش توجه نکن.» بعد رو به من ادامه داد: «تعجب نکردی که تامی بلیتش را برای سپرک عجایب چطور گیر آورده بود؟»

گفتم: «من فقط فکر کردم... ساکت شدم، «تو او را آنجا فرستادی!»

استیو نخودی خندید و جواب داد: «البته. به کمک تو. یادت هست که بلیت را به داریوس دادی؟ او هم بلیت را آورد. تامی داشت یک فروشگاه لوازم ورزشی را افتتاح می‌کرد و به مردم امضا می‌داد. داریوس بلیتش را با یک توپ فوتبالی امضا شده تاخت زد. ما هنوز هم آن توپ را داریم - همین طرف هست. به زودی جزو یک کلکسیون می‌شود.»

با خشم گفتم: «تو مریضی که برای کارهای کثیف از یک بچه استفاده می‌کنی - این کار نفرت‌انگیز است.»

استیو مخالفت کرد و گفت: «واقعاً نه! این فقط نشان می‌دهد که من برای جوان‌ها چقدر ارزش قائلم.»

نمی گذارند، مطمئن باش - این شعار من است.»

و نجا آهسته به من نزدیک شد و نجوا کنان گفت: «اگر همین طور او را به حرف بگیری، شاید من بتوانم از پشت به آنها نزدیک بشوم و حمله کنم.»

خیلی نا محسوس سر تکان دادم و نجا آهسته از من دور شد. با صدای بلند گفتم: «تامی به من گفت که قبلاً با تو در تماس بوده.» امیدوار بودم که صدای بلندم نگذارد صدای پای و نجا به گوش آنها برسد. «او گفت چیزهایی در مورد تو وجود دارد که در ملاقات بعدیمان باید به من بگوید - بعد از مسابقه.»

استیو خرخرکنان گفت: «می توانم حدس بزنم که چی می خواسته بگوید.»

- به من هم می گویی؟

گفت: «هنوز نه.» بعد خیلی تند ادامه داد: «اگر یک قدم دیگر به آن در نزدیک بشوی، آقای مارچ، پسر ماری می میرد.» و نجا سرچایش ایستاد و با تنفر به استیو نگاه کرد.

ایورا جیغ کشید: «پسر من را آزاد کن!» او خیلی خودش را کنترل کرده بود، اما تهدید استیو زیادی تند بود. «اگر به او صدمه بزنی، من خودم می کشم! بلای سرت می آورم که آرزوی مرگ کنی!»

استیو با لحن مادری که قربان صدقه بچه اش برود، گفت: «ای وای! چقدر کینه ای! تو انگار خوب بلدی که همه دوست هایت را پرخاشگر کنی، دارن، یا نکنند عمداً آدم های خشن و پرخاشجو را دور خودت جمع کرده ای؟»

حالا که فهمیده بودم استیو بلیت را به تامی داده بود، ذهنم به سرعت فعال شده بود و تکه های نقشه او را کنار یکدیگر می چید. گفتم: «تو که نمی توانستی مطمئن باشی تامی به دیدن نمایش بیاید و آنجا مرا ببیند.»

- نه، اما حدس می زدم که بیاید. اگر نمی آمد هم راه دیگری پیدا می کردم تا تو را توی ماجرا بکشانم. به این قضیه نیاز نداشتیم، اما از فکرش خوشم آمد. اینکه او همزمان با ما اینجا آمده بود، خواست خدا بود. من فقط کمی پکر شدم که آلن اینجا نبود - آن طوری. تجدید دیدارمان کامل می شد.

- قضیه بلیت من چی؟ آن را چطور فهمیدی؟

استیو گفت: «آن روز صبح، من به تامی زنگ زدم. تامی حسایی متعجب شد - اول، تصادفی با رفیق قدیمی اش، دارن، برخورد کرده بود و بعد، صدای دوست قدیمی اش، استیو، را می شنید. عجب تصادفی! من هم وانمود کردم که خیلی متعجب شده ام. من درباره تو همه چیز را از او پرسیدم و فهمیدم که تو هم به مسابقه می آیی. او از من هم دعوت کرد، اما من گفتم که نمی رسم به دیدن مسابقه بیایم.»

با لحنی سرد، تحسینش کردم و گفتم: «خیلی باهوشی.»

استیو با شرمی ساختگی گفت: «نه خیلی زیاد. من فقط از سادگی او برای به دام انداختن تو استفاده کردم. به بازی گرفتن آدم های ساده، کار بیگانه ای است. من تعجب کردم که دیدم تو متوجه قضیه نشده ای. لازم است برای بدگمانی خودت فکری بکنی، دارن. به همه، حتی به آنهایی که هیچ جای شکی باقی

با خشم گفتم: «ذهانت را ببند!» و بعد، چون از این یکی به دوهایش خسته شده بودم، پرسیدم: «خیال داری بجنگی یا نه؟»

استیو گفت: «من قبلاً جواب این سؤال را داده‌ام. نترس، ما به زودی می‌جنگیم. اما نه حالا. وقتش است و نه اینجا. محلش این پشت، یک تونل هست. تازه درست شده. که ما به زودی از طریق آن از اینجا می‌رویم. تا وقتی که شما از میان این تیرها راهتان را پیدا کنید و این طرف بیایید، ما کلی از اینجا دور شده‌ایم.»

غریبم: «پس منتظر چی هستی؟ برو به جهنم!»
استیو گفت: «هنوز نه.» حالا صدایش محکم بود. «برای شروع کار، باید یک قربانی بدهیم. در دوران قدیم، همیشه قبل از هر مبارزه بزرگی قربانی می‌دادند تا خدایان را خشنود کنند. حالا، درست است که شیخ‌واره‌ها هیچ خدای رسمی ندارند، اما برای اینکه جانب احتیاط را هم رعایت کرده باشیم...»
ایورا جیغ کشید: «نه!» - مثل همه ما، برای او هم مسلم بود که استیو چه خیالی دارد.

من فریاد زدم: «این کار را نکن!»
و نچا نعره کشید: «گانش! تو نمی‌توانی اجازه چنین کاری را به او بدهی!»
گانش هارست از پشت گنده گفت: «من چیزی برای گفتن ندارم، برادر.» او هنوز صورتش را نشان نداده بود و من احساس می‌کردم که از نشان دادن خودش به ما حجالت می‌کشید.
استیو پرسید: «حاضری، آر. وی؟»

آر. وی با نازاحتی جواب داد: «مطمئن نیستم، مرد.»
استیو با خشم گفت: «از من نافرمانی نکن! من تو را ساختم و می‌توانم نابودت کنم. حالا تو، هیولای بی‌دست ریشو، حاضری؟»
بعد از مکنی کوتاه، آر. وی به آرامی جواب داد: «بله.»

و نچا ناسزا گفت و به طرف گودال دوید تا از میان تیرها راه باز کند. هارکات هم با قدم‌هایی سنگین به دنبال او رفت. آلیس و دیی به طرف کنده‌ای تیراندازی کردند که استیو پشت آن پناه گرفته بود. اما گلوله‌هایشان نمی‌توانست آن را خرد کنند. من ایستادم، جاقویم را دست گرفتم و با ناامیدی فکر کردم.

بعد، صدای لوزانی را پشت سرم شنیدم: «بابا؟» همه متوقف شدند. من به پشت سرم نگاه کردم. داریوس می‌لوزید. او دوباره گفت: «بابا؟ تو که واقعاً خیال نداری او را بکشی، نه؟»

استیو برخاش‌کنان گفت: «ساکت باش! تو نمی‌فهمی که چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

اما... او فقط یک بچه است... مثل من. تو نمی‌توانی -
استیو نعره کشید: «خفه شو! من بعد برایت توضیح می‌دهم!»
فقط -

حرقش را قطع کردم و گفتم: «نه.» پشت سر داریوس رفتم. «بعدی وجود ندارد اگر تو شانکوس را بکشی، من داریوس را می‌کشم.» آن شب برای دومین بار احساس کردم که روح تاریکی در درونم رشد می‌کند، و تیغه جاقویم را روی گلوی پسرک فشردم. پشت سر من، ایوانا "وای کوچکی" گفت. من آن را نشنیده گرفتم.
استیو پوزخند زد و گفت: «تهدیدت الکی است. تو نمی‌توانی

یک بچه را بکشی»

به جای من، دبی جواب داد: «جرا، می‌تواند!» و جلو رفت. «دارن قبلاً می‌خواست او را بکشد. هارکات مانعش شد. او گفت که برای معامله با شانکوس، به پسره نیاز داریم. در غیر این صورت، دارن او را کشته بود. داریوس - این حقیقت دارد یا نه؟»

داریوس نالید: «بله.» داشت گریه می‌کرد، تا حدی از ترس و به همان اندازه از نفرت. پدرش او را با دروغ و قهرمان‌بازی‌های دروغی بزرگ کرده بود. او تازه حالا داشت می‌فهمید که با چه جور هیولایی هم‌پیمان شده است.

من شنیدم که استیو چیزی را زیر لب زمزمه کرد. او از پشت کنده‌اش به بیرون سرگ کشید و از بالای صحنه، ما را برانداز کرد. من هیچ حرکت تهدیدآمیزی انجام ندادم. نیازی به این کار نبود. قصد من روشن بود.

استیو بادی در دماغش انداخت و گفت: «بسیار خوب. اسلحه‌هایتان را کنار بگذارید تا پسرها را با هم عوض کنیم.»

ونچا سینه سپر کرد و گفت: «تو فکر کردی ما خودمان را به الطاف نامطبوع تو می‌سپاریم؟ شانکوس را آزاد کن تا پسرت را تحویل بدهیم.»

استیو پافشاری کرد و گفت: «نه تا وقتی که شما اسلحه‌هایتان را زمین نگذارید!»

ونچا در جوابش گفت: «و بگذاریم که شما ما را درو کنید؟» مکت کوتاهی برقرار شد. استیو پیکان افکنی را وسط صحنه پرت کرد و گفت: «گانن، من هیچ اسلحه دیگری دارم؟»

گانن هارست فوری جواب داد: «یک شمشیر و دو چاقو.»

استیو با خشم گفت: «منظورم اینها نیستند. من هیچ اسلحه دوزبردی دارم؟»

گانن گفت: «نه.»

- تو و آر. وی چی؟

- ما هم نداریم.

استیو خطاب به ونچا فریاد زد: «می‌دانم که تو یک کلمه از حرف‌های من را باور نمی‌کنی، اما به برادرت که اعتماد داری، ننداری؟ او یک شیخ‌واره خالص است - قبل از آنکه دروغی از دهانش خارج بشود، خودش را می‌کشد»

ونچا با ناراحتی زمزمه کرد: «آره.»

استیو گفت: «پس اسلحه‌هایتان را کنار بگذارید. اگر شما حمله نکنید، ما هم حمله نمی‌کنیم.»

ونچا نگاهی به من انداخت تا نظرم را بداند. گفتم: «همین کار را بکن. شرایط او هم درست مثل ماست. زندگی پسرش را به خطر نمی‌اندازد.»

ونچا مردد بود، اما ریسمان ستاره‌های پرتابی را از خودش جدا کرد و آنها را کنار انداخت. دبی هم با اکراه اسلحه‌هایش را کنار انداخت، و همین‌طور آلیس. فقط هارکات یک تبر داشت که آن را کنار پایش روی زمین گذاشت. من هم چاقویم را روی گلوی داریوس گذاشته بودم.

استیو از پشت کنده بیرون آمد. نیشش باز بود. در خودم میل شدیدی حس کردم که چاقویم را به طرفش پرت کنم - احتمالاً

می توانستم از آن فاصله او را بزنم - اما این کار را نکردم، چون من یکی از شاهزاده های اشباح، و همین طور یکی از شکارچی های از باب شیخ واردها بودم، باید این کار را می کردم. اما نتوانستم به این خطر تن بدهم که پرتابیم به خطا برود و استیو به خشم بیاید. اگر چنین کاری می کردم، او شانکوس را می کشت.

استیو گفت: «بیا بید بیرون، پسر ها! گانن هارست و آر. وی از پشت کنده ها بیرون آمدند - آر. وی شانکوس را دست بسته جلو خود نگه داشته بود. گانن هارست مثل همیشه عبوس بود، اما آر. وی لبخند می زد. ابتدا فکر کردم که او ادای لبخند زدن را در می آورد، اما بعد متوجه شدم که لبخندش به خاطر راحتی خیال است - خوشحال بود که مجبور نشده بود پسر ماری را بکشد. آر. وی موجود ناهنجار، غیر قابل تحمل و دیوانه ای بود؛ اما من دیدم که او سراپا پلیدی نیست - نه مثل استیو.

استیو شانکوس را گرفت و گفت: «من هوای این خزنده را دارم. تو برو تخته را بیاور و روی گودال بینداز.»

آر. وی شانکوس را به استیو سپرد و خودش به عقب صحنه رفت. او تخته بلندی را کشید و جلو آورد. برایش کار سختی بود - چون آقای تال چند شاخه از جنگک هایش را شکسته بود، او نمی توانست تخته را درست نگه دارد. گانن همان طور که با یک چشم مراقب ما بود، به کمک او رفت. دو تایی تخته را روی گودال انداختند. تخته روی تیرهای سرگندی جا افتاد که حالا می دیدم به همین منظور نصب شده بودند.

وقتی آر. وی و گانن مشغول آماده کردن تخته بودند، استیو

مثل یک قوش ما را تماشا می کرد. او موهای سیز و بلند شانکوس را گرفته و پسر ماری را جلو خودش نگه داشته بود. از شکل نگاه کردنش خوشم نمی آمد - احساس می کردم که انگار مقابل اشعه ایکس قرار گرفته ایم - اما چون می خواستم آر. وی و گانن کار آماده سازی تخته را زودتر تمام کنند، چیزی نگفتم.

نگاه استیو به اندازه لحظه ای کشدار روی ایورا ثابت ماند - او با امیدواری لبخند می زد و دست هایش را طوری به طرف پسرش دراز کرده بود که انگار داشت او را می گرفت. بعد، استیو به من خیره شد. او موهای شانکوس را رها کرد و یکی از دست هایش را آرام کنار سر پسرک گذاشت. با لحن مودبانه ای از من پرسید: «یادت می آید که وقتی بچه بودیم، چه بازی هایی می کردیم؟»

با اخم گفتم: «چه بازی هایی؟» احساس وحشتناکی داشتم - یک احساس کاملاً شوم - اما نمی توانستم غیر از دنبال کردن حرکات او، کار دیگری نکنم.

استیو گفت: «بازی "اگر مردی" را یادته؟» چیزی در صدایش بود که باعث شد آر. وی و گانن دست از کار بکشند و نگاهی به اطراف بیندازند. از قیافه استیو نمی شد چیزی فهمید، اما در چشم هایش دیوانگی برق می زد. «یکی از ما باید می گفت، "من جرئتش را دارم که این کار را بکنم"، و دستش را توی آتش می برد یا یک سوزن توی پای خودش فرو می کرد. نفر بعد هم باید همان کار را می کرد. یادت آمد؟»

نالیدم: «نه.» می دانستم که بعدش چی می شود، و می دانستم که نمی توانم جلو او را بگیرم. می دانستم که یک احمق و اشتباه



۲۲

کار استیو، شرارتی خالص و بی معنی بود که باعث شد ضربه تهوع آوری به همه وارد بشود. لحظه‌ای طولانی و کشدار، همه ما فقط به استیو و جسد بی جان افتاده در پای او خیره بودیم. حتی خود استیو مبهور بود، طوری که انگار نمی توانست از کار خودش سر در بیاورد.

بعد، ایورا دیوانه شد. او خود را به طرف گودال تیرها انداخت و جیغ کشید: «کثافت! اگر هارکات واکنش نشان نداده و او را کنار نرده بود، ایورا خودش را روی تیرها به سیخ می کشید و مثل پسرش کشته می شد.

آلیس، که صورتش از همیشه سفیدتر شده بود، زیر لب گفت: «باورم نمی شود...» بعد قیافه اش سخت شد، و به طرف اسلحه اش دوید که کنار انداخته بود.

دبی به زانو درآمد - گریه می کرد و نمی توانست با چنین شرارتی

احتمالاً ای کرده بودم - من فکر کرده بودم که دست کم یک ذره انسانیت در وجود استیو پیدا می شود. استیو با حالت ترسناکی زمزمه کرد: «من جرئت می کنم که این کار را بکنم.» و قبل از آنکه من بتوانم جوابی بدهم - قبل از آنکه هر چیزی اتفاق بیفتد - سر شانکوس را محکم بالا کشید و با حرکتی تند و ناگهانی آن را به چپ و راست چرخاند. گردن شانکوس با صدای تقی شکست. استیو او را رها کرد. شانکوس روی زمین افتاد. استیو او را کشته بود.

کنار بیاید. هیچ‌کدام از تجربیات زندگیش او را آن قدر مقاوم نکرده بود که بتواند چنین خشونت‌ی را تحمل کند.

هارکات با ایورا گلاویز بود، او را به زمین چسبانده بود و سعی می‌کرد نگذارد او با خشمش به خودش آسیب بزند. ایورا دیوانه‌وار جیغ می‌کشید و با دست‌های فلسدارش در صورت پهن و خاکستری رنگ آدم کوچولو مشت می‌کوبید، اما هارکات او را محکم نگه داشته بود.

ونجا داخل گودال تیرها بود. او میان تیرها سکندری می‌خورد، چهار دست و پا از روی نوک تیرها می‌گذشت و مثل دیوانه‌ها به طرف صحنه می‌رفت.

آر. وی و گانن هارست، که دهانشان باز مانده بود، خیره به استیو نگاه می‌کردند.

ایوانا نیز در سکوت، تماشا می‌کرد. اگر هم از آن جنایت یکه خورده بود، احساسش را خیلی خوب پنهان می‌کرد.

داریوس از وحشت، شق و رقی شده بود - چشم‌هایش هم گشاد شده بودند - و نفسش را در سینه حبس کرده بود.

من هنوز پشت سر داریوس بودم و جاقویم روی گردن او قرار داشت. غیر از ایوانا، من از بقیه آرام‌تر بودم؛ نه به خاطر اینکه تحت تأثیر آن حادثه قرار نگرفته بودم، بلکه به این خاطر که می‌دانستم برای مقابله به مثل، چه باید بکنم. بخش خشن، وحشی و پر از نفرت‌م در وجودم سر بر آورده و اختیار همه چیز را به دست گرفته بود. دنیا را صور دیگری می‌دیدم. این دنیا مکانی

وحشتناک و پرخطر بود که فقط موجودات وحشتناک و شرور می‌توانستند در آن موفق باشند. برای شکست دادن هیولایی شیطانی مانند استیو، من مجبور بودم که مثل او پلید شوم. آقای کرپسلی به من هشدار داده بود که این کار را نکنم، اما او اشتباه می‌کرد. چه اهمیتی داشت که من هم تا آخرین نقطه از این مسیر سراسر شیطانی، استیو را دنبال کنم. اینکه مانع کارش شوم - و گرفتن انتقام همه کسانی که او کشته بود - تنها چیزی بود که حالا برایم اهمیت داشت.

من به این چیزها فکر می‌کردم که گنن به خود آمد و دید ونجا به آنها نزدیک می‌شود. او با عجله به طرف اربابش دوید، بازوی راست استیو را چسبید و همان‌طور که وحشتناک ناسزا می‌گفت، او را به طرف خروجی صحنه برگرداند. آر. وی هم با تنی لرزان، قدم راست کرد و سکندری خوران دنبال آنها رفت. او چند قدم جلوتر ایستاد، استفراغ کرد، و بعد همان‌طور که تلوتلو می‌خورد، به مسیرش ادامه داد.

آلیس تفنگش را برداشت و بالا آورد، و شلیک کرد. اما بین او و شب‌واره‌ها گنده‌های زیادی بود. او حتی نتوانست به نقطه‌ای نزدیک آنها تیراندازی کند.

کنار دهانه تونلی که پشت صحنه بود، استیو ایستاد. گانن تلاش می‌کرد که او را داخل تونل بکشد. اما استیو با یک حرکت دست‌های محافظش را پس زد و برگشت تا پیروزمندانه - و با شجاعت - به من چشم بدوزد!

کنند

با اینکه می دانستم در آن لحظه به همه باورهای اخلاقی خودم خیانت می کنم، خود را به سرنوشت تاریکم سپردم و گفتم: «جرتش را دارم» این سرآغاز راهی به سوی فلاکت و بدبختی بود. اگر من استیو را شکست می دادم، از باب سایه ها می شدم و در دهه ها و قرن های سرخ و خونینی که پیش رو داشتم، همیشه می توانستم از این شب یاد کنم و بگویم: «این جایی بود که هیولا متولد شد»

حرکتش را شروع کردم تا جاقو را روی گلوی داریوس بکشم. این باز، دبی سعی نکرد مانعم بشود. او فلاکت من را حس می کرد، و قادر نبود نجاتم بدهد. اما بعد، من دست نگه داشتم. گلو نقطه خیلی حس برانگیزی نبود. من می خواستم که استیو این حادثه را واقعاً حس کند.

جاقو را پایین آوردم و پیراهن داریوس را طوری پاره کردم که سینه لخت و کمرنگ او آشکار شد. نوک جاقو را روی قلبش گذاشتم و به استیو چشم دوختم. دیگر در برابر روشنی زننده نورافکن ها پلک نمی زدم. نگاهم عبوس شده بود و لب هایم را روی دندان هایم می فشردم.

حالت استیو تغییری نکرد. هیولای درون او، تصویر خود را در آینه وجود من دیده بود، و از این موضوع راضی بود. او همان طور که دوباره به استیو حيله گر، مودی و عاری از عاطفه تبدیل می شد، از دنیای جنون فاصله گرفت. لیخند زد.

استیو جیغ کشید: «زود باش! نشانم بده که می توانی این کار را بکنی! اگر مردی، نشانم بده! اگر خیلی جرئت داری، همین کار را بکن!»

در یک لحظه، که انگار افکار ما با هم پیوند خورد، من همه ذهنیات استیو را درک کردم. قسمتی از وجود او، از عمل وحشیانه اش متنفر بود. او به شکل خطرناکی در آستانه جنونی آتی قرار داشت. همان طور که آن شب، هیولای درون من سر بر آورده بود، انسان درون استیو هم زنده شده بود. او نیاز داشت که من هم عمل شیطانی او را انجام دهم. اگر من داریوس را می کشتم، استیو می توانست قساوت خود را توجیه کند و به کزش ادامه دهد. اما اگر من کار شیطانی او را با عمل شیطانی دیگری پاسخ نمی دادم، او مجبور می شد این حقیقت را بپذیرد که تا چه اندازه سقوط کرده بود. حتی ممکن بود زیر بار این حقیقت از پای درآید و دیوانه شود. من چنین قدرتی داشتم که با ترحم - او را نابود کنم.

اما نتوانستم هیچ حس ترحمی در وجود خود بیابم. خشمی که در قلبم و در سرم شعله می کشید، از من می خواست داریوس را بکشم. درست یا غلط، من مجبور بودم که انتقام مرگ شانکوس را بگیرم. چشم در مقابل چشم، زندگی در مقابل زندگی. از گوشه چشم، یک لحظه ایوانا را دیدم. نگاهش روی من ثابت مانده بود. هیچ دلسوزی در چهره اش دیده نمی شد. فقط بیزاری کسی را در چهره اش می دیدم که تمام شیاطین جهان را دیده بود و مجبور بود شاهد این باشد که آنها دوباره و دوباره و دوباره عمل خود را تکرار

داریوس خس خس کنان گفت: «ا. ا. ا. انی» و من سرِ جایم
خسکم زد.

استیو خرخر کرد و به من گفت: «می بینی، دارن؟» قبل از آنکه داخل تونل ناپدید بشود و قرار کند، به من چشمک زد و ادامه داد: «تو اگر داریوس را بکشی، فقط پسر من را قصابی نکرده‌ای - خواهرزاده خودت را هم کشته‌ای!»

ادامه دارد...